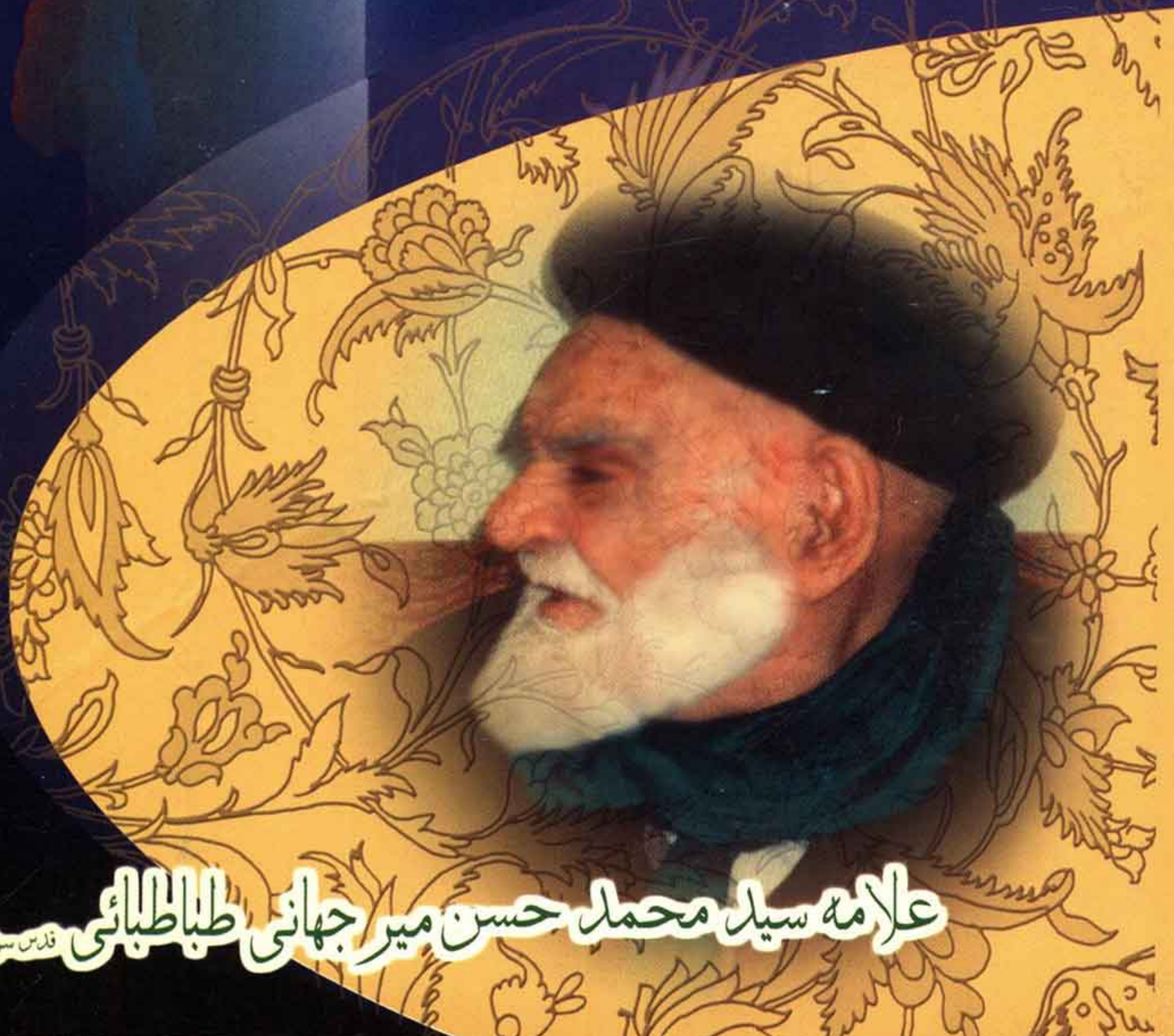


۳۱
جزیرہ

دلدار

اشعارى پيرامون بقية الله عجل الله فرجه الشريف
بانضمام زندگى نامه و تشرّفات



علامہ سید محمد حسن میر جہانی طباطبائی قدس سرہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گزیده

دیوانہ

(اشعاری زیبا پیرامون حضرت بقیۃ اللہ (عجل اللہ فرجہ الشریف)

به همراه زندگینامه و تشرفات

علامہ سید محمد حسن میر جہانی طباطبائی قدس سرہ

گزینش: حسن محمودی

انتشارات سبط النبی

۱۳۸۴

میرجهانی طباطبایی، محمد حسن، ۱۲۸۰-۱۳۷۱

گزیده دیوان حیران اشعاری زیبا پیرامون حضرت بقیة اللہ (عجل اللہ تعالی فرجه الشریف) گزینش حسن محمودی .

قم سبط النبی (ص)، ۱۳۸۴

۱۱۲ ص: نمونه.

SIBN 964-8519-12-9

شابک: ۹-۱۲-۸۵۱۹-۹۶۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. ۲. شعر مذهبی -- قرن ۱۴.

۳. محمد بن حسن، امام دوازدهم (عج)، ۲۵۵ق. -- شعر

۴. میرجهانی طباطبایی، محمد حسن، ۱۳۷۱-۱۲۸۰ سرگذشت نامه.

د. عنوان دیوان حیران برگزیده

PIR ۸۲۲۳/۴۲۷۵ د ۹۰۱

۸۵۱/۶۲

۸۴-۲۹۲۳۶ م

کتابخانه ملی ایران



قم، صندوق پستی ۱۱۳۳-۳۷۱۳۵
خیابان آرم، جنب پاساژ قدس، ساختمان ناشران
طبقه همکف، پلاک ۲۲ تلفن: ۲۸۰۲۸۳-۷۸۳۰۲۵۱

گزیده

دیوان حیران

(اشعاری زیبا پیرامون حضرت بقیة اللہ (عجل اللہ فرجه الشریف)

ناشر: انتشارات سبط النبی

● شاعر: علامه سید محمد حسن میرجهانی (قدس سره)

● گزینش: حسن محمودی ● چاپ: شریعت ● شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول / پائیز ۸۴ ● بها: ۶۰۰۰ ریال

شابک: ۹-۱۲-۸۵۱۹-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

آیت الله سید محمدحسن میرجهانی در روز دوشنبه بیست و دوم ماه ذی القعدة الحرام سال ۱۳۱۹ هـ ق (۱۲۷۹ هـ ش) در روستای محمدآباد جرقویه سفلی از توابع استان اصفهان در خانواده‌ای مذهبی قدم به عرصه وجود نهاد. در پنج سالگی وارد مکتب شده و در هفت سالگی تمام قرآن مجید را به انضمام کتب فارسی فرا گرفت، سپس به یادگیری مقدمات زبان عربی اعم از صرف و نحو پرداخت.

بعد از آن برای ادامه تحصیل وارد حوزه علمیه اصفهان شد و در مدرسه صدر بازار ساکن گشت و در آنجا از محضر بزرگانی بهره گرفت.

در سال ۱۳۰۵ هـ ش راهی نجف گردید، و به خاطر جنبه والای روحانی و اخلاقی و شخصیت علمی علامه میرجهانی، از یاران خاص مرجع عالیقدر آیت الله العظمی آقا سید ابوالحسن اصفهانی (رحمة الله علیه) گردید و در مدت اقامت خود در نجف، نوشته‌ها و امور مالی آیت الله اصفهانی را بر عهده داشت.

پس از چندی به اصرار پدر، به اصفهان بازگشت. مدتی پس از فوت پدر، علامه راه مشهد را پیش گرفت و حدود هفت سال همجواری با امام رئوف علیه السلام را اختیار نمود و پس از آن عازم تهران شد.

سالهای آخر عمر پربرکت ایشان در شهر اصفهان سپری شد و در نهایت خورشید نورافشان این علامه دهر پس از سالها تلاش بی‌وقفه در راه شناخت معارف دین در روز سه شنبه بیستم جمادی‌الثانی ۱۴۱۳ هـ ق (۱۳۷۱ هـ ش) به افول گرایید و جامعه‌ای را در سوگ نشانید.

پیکر مطهر ایشان در بقعه علامه مجلسی (رضوان الله تعالی علیه) واقع در مسجد جامع اصفهان به خاک سپرده شد.

کشف سیادت و شجرنامه

عداوت و دشمنی حاکمان جور با خاندان مکرم رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در طول تاریخ اسلام، موجب گردیده است در برهه‌هایی از زمان عده‌ای از سادات به منظور حفظ جان و بقای نسل سادات، سیادت خویش را مخفی کنند. از جمله این موارد، خاندان میرجهانی است که حدود سیصد سال دوران اختفاء سیادت ایشان و خاندانشان بوده است.

جریان از این قرار بوده است که:

در زمان هجوم افغانها به ایران، ظلم و ستم آنها بر مردم و زیر پا گذاشتن علنی دستورات و واجبات اسلام، رشد و گسترش می‌یابد.

در همین ایام دو برادر سید به نام‌های میرجهان و میرعماد که از مسیری می‌گذشته‌اند با دو افغانی که قصد تعرض به زنی را داشته‌اند مواجه شده و با آنها درگیر می‌شوند که منجر به کشته شدن یکی از افغانها و فرار دیگری و آگاه شدن بقیه از این قضیه می‌شود. این ماجرا باعث می‌شود میرجهان و میرعماد مخفیانه به اطراف شهر اصفهان، منطقه جرقویه بگریزند و سیادت خود را پنهان کنند تا جایی که اطرافیان و نزدیکان آنها به طور کلی از احوالشان بی‌اطلاع می‌مانند و پس از چندی اعتقاد به فوت یا کشته شدن این دو برادر سید، پیدا می‌کنند و حتی اموالشان را هم بین وراثت تقسیم می‌کنند.

این رویداد به همین صورت تا زمان آیت الله میرجهانی ادامه می‌یابد. در این زمان ایشان به دلیل احتمالاتی که بر سید بودن خاندانشان می‌داده‌اند به دنبال کشف قضیه رفته و بالاخره پس از تحقیق بسیار، سیادت خود را ثابت می‌کنند و از آن پس اقوام، عموزاده‌ها و وابستگان به خانواده میرجهانی منتسب به سیادت می‌شوند.

سیادت علامه میرجهانی در زمان مرجعیت آیه الله بروجردی (رحمة الله علیه) کشف گردید و مورد تأیید نسب‌شناس بزرگ قرن اخیر مرحوم آیه الله العظمی مرعشی نجفی قرار گرفت و پس از آنکه سالها عمومه سفید بر سر داشتند، به دست مرحوم آیه الله العظمی بروجردی (قدس سره) عمومه سیاه سیادت بر سر ایشان گذارده شد. شجرنامه علامه میرجهانی به قلم خودشان در صفحه سوم کتاب السبکة البيضاء آمده است.

تشرفات و مکاشفات

علامه میرجهانی به دلیل زهد، تقوی، خلوص و محبت عاشقانه به ولی نعمت‌ان حضرت بقیه الله الاعظم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) دفعات بسیاری توفیق زیارت و ارتباط با حضرت صاحب‌الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را داشته‌اند.

«بر امامت، مقدم مشو»

علامه میرجهانی می‌فرمودند: به امر زعیم علی‌الاطلاق آیت الله العظمی آقا سید ابوالحسن اصفهانی (رحمة الله علیه) برای اصلاح برخی از امور با هزینه و بودجه کافی از نجف اشرف به سامرا رفتیم و در آنجا میان اهل علم و خدام حرم عسگرین علیهما السلام تقسیم نمودم. مخصوصاً برای رفاه و ایمن بودن زوار به خدمه حرم و سرداب مقدس، پول بیشتری پرداختیم. به همین سبب آنها نسبت به من احترام زیادی قائل شده بودند. یکبار کلیددار حرم گفت: آقا اگر در مدت اقامت در اینجا امری دارید، در خدمت حاضریم.

من هم درخواست کردم اگر ممکن است به من اجازه بدهند، شبها را در حرم عسگرین علیهماالسلام بیتوته کنم و آنها هم قبول کردند. ده شب در حرم مطهر عسگرین می‌ماندم و آنها در را به روی من بسته و می‌رفتند تا موقع اذان صبح که در را باز می‌کردند. این برنامه ادامه داشت تا شب دهم که شب جمعه بود. در حرم بسیار دعا کرده و زیارت و تشریف خدمت مولایم حضرت صاحب‌الامر (عجل الله تعالی فرجه) را خواستار شدم. موقع صبح که در را باز کردند، پس از خواندن نماز صبح به سرداب مقدس مشرف شدم و چون هنوز آفتاب درنیامده و هوا تاریک بود، شمعی را در دست گرفته و از پله‌های سرداب پائین می‌رفتم.

هنگامی که به عرصه سرداب رسیدم آنجا را بدون چراغ روشن دیدم و آقای بزرگواری نزدیک صفت مخصوص نشسته بود و مشغول ذکر گفتن بود. از جلوی او گذشته، سلام کرده و درب صفت ایستادم و زیارت آل‌یس را خواندم.

پس همانجا ایستاده و نماز زیارت خواندم در حالی که مقدم بر آن آقا بودم. پس از نماز شروع به دعای ندبه نمودم و چون رسیدم به جمله (و عرجت بروحه الی سماتک) آن آقا فرمودند: این جمله از ما نرسیده و بگوئید (و عرجت به الی سماتک). بعد فرمودند: هیچ وقت بر امامت تقدم نکن.

دعا را تمام کرده و به سجده رفتم در سجده بود که چیزهای دیگری به ذهنم آمد. اینکه سرداب بدون چراغ روشن بود، اینکه آن آقا گفت: این جمله دعای ندبه از ما نرسیده، اینکه تذکر داد چرا بر امامت مقدم شده‌ای؟! فهمیدم چیزی را که در حرم مطهر حضرت عسگری علیه السلام خواسته‌ام، خدا نصیبم کرده. سر از سجده که برداشتم خواستم دامن حضرت را بگیرم و با ایشان صحبت کنم. حاجاتم را بخواهم، اما دیگر دیر شده بود. سرداب تاریک بود و هیچ کس هم جز من آنجا نبود، وقتی بیرون می‌آمدم باخود زمزمه می‌کردم:

من که مخمور از می سرشار دیدارم هنوز
 باز مشتاق فروغ روی دلدارم هنوز
 گر طبیب از بهر درمانم شراب وصل داد
 لیک حق داند که من از هجر بیمارم هنوز
 جان حیران بر لب آمد در تمنای وصال
 فخرم آن باشد که پیش گلرخان خارم هنوز
 «طبیب واقعی»

علامه میرجهانی به بیماری نقرس و سیاتیک مبتلا شده بود. مدت‌ها برای
 معالجه این بیماری در اصفهان، مشهد و تهران دکتر رفت و دارو مصرف کرد. هم به
 روش‌های قدیمی و هم به روش‌های جدید، اما نتیجه‌ای نداشت. روزی دوستانش
 آمدند و او را برای تفریح به شیروان بردند. خود ایشان می‌فرمود:

به قوچان که رسیدیم، توقف کردیم، رفتیم زیارت امامزاده ابراهیم که خارج شهر
 قوچان است. آنجا هوای لطیف و منظره‌ی جالبی داشت، رفقا گفتند که ناهار را
 همین جا بمانیم. آنها مشغول تهیه غذا شدند و من خواستم برای تطهیر به رودخانه‌ی
 نزدیک آنجا بروم. دوستان گفتند که راه دور است و برای پایتان مشکل به وجود
 می‌آید. گفتم: آهسته می‌روم. آهسته‌آهسته رفتم تا رسیدم به رودخانه، تجدید وضو
 کردم، کنار رودخانه نشسته بودم و به مناظر طبیعی اطراف نگاه می‌کردم که دیدم کسی
 با لباس‌های نمدی چوپانی آمد نزدیک من و سلام کرد.

گفت: «آقای میرجهانی شما با اینکه اهل دعاودوا هستی، هنوز پای خود را معالجه
 نکرده‌ای؟!»

گفتم: «تا الان که نشده است.»

گفت: «دوست دارید من درد پای‌تان را معالجه کنم؟!»

گفتم: «البته.»

چوپان آمد و کنار من نشست. از جیبش چاقوی کوچکی درآورد. نام مادرم را برد و سر چاقو را کشید و پایین آورد تا پشت پا. بعد محکم فشار داد. از شدت درد ناله‌ام بلند شد. چاقو را برداشت گفت: «بلند شو، خوب شدی.»

خواستم مثل همیشه با کمک عصا بلند شوم، دیگر پایم درد نداشت.

گفتم: «شما کجا هستید؟»

گفت: «من در همین قلعه‌ها هستم.»

و دستش را به اطراف گرداند.

گفتم: «پس من کجا خدمت‌تان برسم؟!»

گفت: «تو آدرس مرا نمی‌توانی یاد بگیری، ولی من خانه‌ی شما را بلدم.»

بعد آدرس ما را گفت. و ادامه داد: «هر وقت لازم باشد، خودم می‌آیم پیش شما.» و

بعد هم رفت.

چند لحظه بعد رفقایم رسیدند. گفتند: «آقا عصایتان کو؟» گفتم: «بروید و آن مرد

نمدپوش را پیدا کنید.» رفتند و هرچه جست‌وجو کردند اثری از او پیدا نکردند.

«امام مهربانی»

علامه میرجهانی در سرای حاج کریم واقع در بازار اصفهان منبر می‌رفتند و آیات

عذاب و انذار را برای مردم بسیار بیان می‌نمودند تا اینکه مکاشفهای پیش می‌آید و

می‌بیند که حضرت مهدی علیه السلام سوار بر اسب، خطاب به علامه می‌فرمایند:

«چقدر آیات عذاب می‌خوانید؟ از آیات رحمت هم برای مردم بخوانید.»

«رجعت»

از عقاید قطعی و اختصاص شیعیان بحث رجعت می‌باشد. به این معنا که در زمان

ظهور قائم آل محمد (صلی الله علیه و آله) ائمه و خوبان خوب و همچنین اشقیاء و

بدان بد باز می‌گردند تا علاوه بر جزاء و پاداش اخروی در همین دنیا شاهد عزت اولیاء و ذلت اعدا باشند و هرکدام بهره خود را از این دنیا بگیرند.

آقای جلوانی می‌گوید: علامه در یکی از سخنرانی‌ها بیان نموده بودند که من زمان ظهور حضرت ولیعصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) زنده هستم و آن زمان را درک خواهم کرد.

بعد از فوت علامه، شخصی خواب ایشان را می‌بیند و سؤال می‌کند: مگر شما نفرموده بودید در زمان ظهور زنده هستید و آن زمان را درک می‌کنید؟
آقا فرموده بودند: من خودم خواستم که بروم و زمان آقا امام زمان علیه السلام برمی‌گردد انشاء الله.

«سراج الله می‌آید»

از جمله رؤیاهای صادقانه ایشان این بوده که در عالم رؤیایم شنود که منادی ندا می‌دهد: سیف‌الله می‌آید سراج‌الله می‌آید عین‌الله می‌آید
«یادآور ذکر»

آقای معادی نقل می‌فرمودند: یک شب در زمان جنگ و بمباران شهرها توسط رژیم عراق که وحشت عجیبی مردم را فرا گرفته بود، در خواب آیه الله خامنه‌ای (که در آن موقع رئیس جمهور بودند) را دیدم.

عرض کردم: چه وقت جنگ تمام می‌شود؟ ایشان در جواب، ذکری به من آموختند و گفتند: این ذکر را بگو. وقتی از خواب بیدار شدم آن ذکر هنوز یادم بود، اما موقعی که مشغول خوردن صبحانه شدم، ذکر از یادم رفت. خیلی ناراحت شدم. فردای آن روز که خدمت علامه رفتم عرض کردم چنین خوابی دیدم و ذکر یادم بود، اما حالا آن را فراموش کرده‌ام.

علامه فرمودند: ذکر این بوده است: (و بکم یمسک السماء ان تقع علی الارض الا باذنه) و

این درست همان ذکر بود.

«امام جماعت»

زمانی که آیه الله میرجهانی ساکن تهران بودند، مسجدی بود که شرایط مناسبی داشت و اهل مسجد از آقا درخواست کرده بودند امامت جماعت آنجا را عهده‌دار شود، علامه قبول نمی‌کردند.

بنده به خیال خودم ایشان را نصیحت می‌کردم و می‌گفتم: اگر قبول کنید مردم به فیض می‌رسند. در ضمن برای شما هم چندان مشکل نیست.

علامه فرمودند: وقتی امام جماعت وارد مسجد می‌شود، صفوف آماده جماعت را می‌بیند و خادم برای ورود آقا صلوات می‌فرستد و مردم هم سلام و احترام می‌کنند، امام جماعت یک حالت خوش پیدا می‌کند و همین خوشی هوای نفس است. شما که امامت جماعت را می‌پذیرید افراد نفس‌گشته‌ای هستید، اما من می‌ترسم. (به نقل از حجة الاسلام والمسلمین محمد حسن شریعتی)

یا حی یا قیوم

آیه الله شوشتری می‌فرمودند: ذکر آقا یا حی یا قیوم بود و می‌فرمودند (بتابیر تفسیر باطنی و تأویل آیات و احادیث) منظور از حی امام زمان علیه السلام است و منظور از قیوم هم که به معنای قیام‌کننده است، نیز امام زمان علیه السلام می‌باشد.

بنده (آقای شوشتری) یک مرتبه از ایشان تقاضای ذکر نمودم. فرمودند:

«سحرها بین نافله شفع و وتر ۳۶۰ مرتبه یا حی یا قیوم بخوانید»، بنده این ذکر را گفتم و برکات معنوی زیادی به بنده عطا شد، به دوستان خود نیز گفتم، آنها هم تجربه کردند و به نتیجه رسیدند. البته گفتن این ذکر طریق خاصی دارد و آن گفتن «برحمتک استغیث اللهم احی قلبی» در اثناء آن می‌باشد.

حاج آقا سید ابوالحسن مهدوی در مورد ادکار توصیه شده از طرف آقا سه نکته

بیان می‌فرمودند:

- ۱- حدیث امام صادق علیه السلام را چند بار تکرار و تأکید می‌کردند.
- ۲- ذکر آیه نور را به افراد مختلف به تعداد مختلف سفارش می‌کردند.
- ۳- ذکر یا حی یا قیوم را بین نماز شفع و وتر با یک نفس بگوید تا هر وقت که نفس قطع شد، بگوید «برحمتک استغیث اللهم احی قلبی» و دوباره شروع کند ذکر یا حی یا قیوم را تا اینکه به همین ترتیب ۳۶۰ مرتبه کامل شود.

علم سیر

گاهی که خدمت علامه میرجهانی می‌رسیدیم، نصایح و توصیه‌هایی داشتند از جمله روایت امام صادق علیه السلام که یادم هست چندین مرتبه در چند جلسه برای ما خواندند و عنایت خاصی به این حدیث داشتند. ایشان ترجمه حدیث را نیز به یک قصیده مفصل و بسیار عالی سروده‌اند.^(۱)

قال الصادق علیه السلام :

یا بنی اجتهد فی تعلم علم السِّرِّ فانَّ برکته کثیرةٌ اکثر ممن تظنَّ.
یا بنی من تعلمَ علم العلانیه و ترک علم السِّرِّ یهلک و لا یسعد ثم
اعلم انَّ هذا العلم اعطائی لا تکلفی الا ان الله یعطیه العبد بحسن
جهده

یا بنی از اردت آن یکر مک ربک بعلم السِّرِّ فعلیک بیغض الدنیا و
اعرف خدمة الصالحین و احکم امرک للموت فاذا اجتمعت فیک
هذه الخصال الثلاثة یکر مک ربک بعلم السِّرِّ ای فرزندانم! سعی کن
در فراگیری علم سِرِّ تلاش کنی که برکتش بیش از آن چه فکر می‌کنی،
می‌باشد. ای فرزندانم! اگر کسی دنبال علم علانیه باشد ولیکن بهره‌ای از

علم سرّ نداشته باشد، این شخص هلاک می شود و روی خوشبختی را نمی بیند. ای فرزندم! متوجه این نکته باش که علم سرّ اعطایی است نه تکلفی. مگر اینکه پروردگار علم سرّ را به افرادی می دهد که در وجودشان سه کار را انجام دهند.

فرزندم! اگر مایلی که خداوند علم سرّ را به شما اکرام کند بر تو باد به دشمن داشتن دنیا و اینکه باید به افراد صالح خدمت کنی و سوم اینکه برای مرگ آماده باشی. پس هنگامی که این سه خصلت در تو جمع گردید خداوند به تو علم سرّ را اکرام می کند»

حاج آقا مهدوی می فرمودند:

فکر می کنم این سه خصلت و ویژگی که در این روایت ذکر شده، حقیقتاً در وجود آیه الله میرجهانی بروز داشت.

(در باب خدمت صالحین) خود ایشان چند سالی در نجف محضر آیه الله مدیسه‌ای (سید ابوالحسن اصفهانی) سپری و از محضر ایشان استفاده فراوان کرده بودند که از برکات این خدمتگذاری می توان به جریان ایشان در سرداب سامرا اشاره کرد.
(در باب بغض دنیا) ایشان می فرمودند: «هفتاد سال منبر رفتم، یکی از آنها برای پول نبود» و این برای ما خیلی عجیب بود.

برگزاری مجالس

علامه مدت زمانی که در اصفهان بودند، اهتمام زیادی به گرامیداشت اعیاد مذهبی داشتند و در منزلشان اقدام به تشکیل مجالس مذهبی می کردند و هم چنین عصرهای جمعه هر هفته مجلس توسل نیز داشتند از جمله اعیادی که آقا اهمیت به سزایی به آن می دادند و مورد توجه ایشان بود، عیدالزهره (سلام الله علیها) مصادف با نهم ربیع الاول بود. علامه در این روز مبارک برخلاف بقیه مجالس، کلیه شرکت کنندگان در مجلس را مشایعت

می‌کردند.

داستانی از زبان علامه میرجهانی

یک داستان بدون واسطه هم از مرحوم آیه الله آسید ابوالحسن اصفهانی نقل کنم. در زمان مرجعیت مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی یکی از علمای عامی بغداد شانزده بیت در مذمت شیعه‌ها سروده بود و در آنها اعتقاد شیعیان به امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) را مسخره کرده بود. او نوشته بود که شیعیان انتظار دارند که مهدی (علیه السلام) از سرداب بیرون بیاید. این شعرها را برای بعضی از علمای نجف و از جمله آنها برای شیخ محمدحسین کاشف‌الغطاء فرستاده بود. مرحوم کاشف‌الغطاء در جواب آن شانزده بیت، صد و شصت بیت بر همان وزن سروده بود و در آنها اسامی علمای سنی که قائل به امامت و مهدویت هستند و اسامی کتابهایشان را ذکر کرده بود و من آن اشعار را دارم. این عالم سنی آن شانزده بیت را برای بسیاری از علما فرستاده بود.

روزی که در منزل مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی نشسته بودم، بسیاری از آقایان دیگر هم بودند. در آن هنگام یک پستیچی آمد و یک پاکت نامه به دست مرحوم سید ابوالحسن داد...

مرحوم سید نامه را خواندند و خندیدند، سپس آن نامه را با صدای بلند خواندند. نامه از طرف بحرالعلوم یمنی بود که از سادات حسنی و از علمای زیدیه بود. در این نامه بحرالعلوم یمنی دلیلی برای وجود امام زمان علیه السلام درخواست کرده بود.

مرحوم سید ابوالحسن همان موقع جواب نامه را نوشتند و در ضمن نوشتند: «شما به نجف مشرف شوید تا من امام زمان علیه السلام را به شما نشان دهم.»

دو ماه از این قضیه گذشت. شبی بعد از اینکه سید ابوالحسن در صحن امیرالمؤمنین علیه السلام نماز مغرب و عشاء را خواندند، یکی از شیوخ عرب به نام

شیخ عبدالصاحب آمد و به ایشان گفت: «بحرالعلوم یمنی به نجف آمده است و در محله و شراق در فلان جا منزل کرده است.» سید ابوالحسن فرمودند: «باید همین حالا به دیدنش برویم.» ایشان همراه با عده‌ای از علما برای دیدن بحرالعلوم حرکت کردند. ما هم رفتیم. بالاخره وقتی رسیدیم و تعارف به عمل آمد، بحرالعلوم یمنی شروع به صحبت در آن زمینه کرد. مرحوم سید ابوالحسن فرمود: «الآن وقت صحبت کردن نیست. فردا شب برای شام به منزل ما بیایید تا آنجا با هم صحبت کنیم.»

فردا شب بحرالعلوم با پسرش سید ابراهیم به منزل مرحوم سید ابوالحسن آمدند. پس از صرف شام مرحوم سید، خادمشان را صدا کردند و فرمودند: «مشهدی حسین! چراغ را روشن کن می‌خواهیم بیرون برویم.» مشهدی حسین چراغ را روشن کرد و آورد.

در این هنگام مرحوم سید ابوالحسن و بحرالعلوم و فرزندش سید ابراهیم و مشهدی حسین آماده بیرون رفتن شدند. ما هم می‌خواستیم همراهشان برویم، اما سید فرمودند: «نه، هیچ‌کدامتان نیایید.» هر چهار نفر آنها بیرون رفتند و چون تا برگشتن آنها زمان زیادی گذشت، ما آن شب نفهمیدیم که کجا رفتند.

فردا صبح از سید ابراهیم پسر بحرالعلوم یمنی سؤال کردیم: «دیشب کجا رفتید؟» سید ابراهیم خندید و با خوشحالی گفت: «الحمدلله ما به برکت امام سید ابوالحسن شیعه شدیم.»

گفتم: «کجا رفتید؟» گفت: در وادی السلام به مقام حجت علیه السلام رفتیم. وقتی به حصار مقام رسیدیم، سید ابوالحسن چراغ را از خادمشان گرفتند و گفتند: اینجا بنشین تا ما برگردیم. مشهدی حسین همانجا نشست و ما سه نفری وارد مقام شدیم.

وقتی در فضای مقام داخل شدیم، سید چراغ را زمین گذاشتند و کنار چاه رفتند و

وضو گرفتند و داخل مقام شدند و ما در بیرون مقام قدم می‌زدیم. سپس سید ابوالحسن مشغول نماز شدند. پدرم چون معتقد به مذهب شیعه نبود، لبخند می‌زد و می‌خندید.

ناگهان صدای صحبت کردن بلند شد، پدرم با تعجب به من گفتم: کسی اینجا نبوده است! آقا با چه کسی صحبت می‌کند؟! دو سه دقیقه صدای صحبتها را می‌شنیدیم، اما تشخیص نمی‌دادیم که صحبت درباره چیست؟

ناگهان سید صدا زد: «بحرالعلوم! داخل شو.» پدرم داخل شد. من هم خواستم به داخل مقام بروم، اما سید فرمود: «نه، تو نیا» باز به قدر چهار پنج دقیقه صدای صحبت می‌شنیدم اما صحبتها را تشخیص نمی‌دادم. ناگهان یک نوری که از آفتاب روشن‌تر بود، در «مقام حجت» تابش کرد و صیحه پدرم به صدای عجیبی بلند شد. یک صیحه زد و صدایش خاموش شد.

سید ابوالحسن صدا زد: سید ابراهیم! بیا پدرت حالش به هم خورده است. آب به صورتش بزن و شانه‌هایش را بمال تا به حال بیاید. آب به صورت پدرم زدم و شانه‌هایش را مالیدم. پدرم چشمهایش را باز کرد و با صدای بلند گریه کرد و بی‌اختیار از جا بلند شد و روی قدمهای سید ابوالحسن افتاد و پاهای سید را می‌بوسید و دور سید طواف می‌کرد و می‌گفت: «یابن رسول الله! یابن رسول الله! التوبه! التوبه! طریقت مذهب شیعه را به من تعلیم بده، من توبه کردم.»

به هر حال این قضیه گذشت و بحرالعلوم هم به یمن برگشت. چهار ماه بعد زوار یمنی به نجف آمدند و پولهای زیادی برای سید ابوالحسن آوردند. بحرالعلوم نامه‌ای توسط زوار فرستاده بود و از سید تشکر کرده و نوشته بود: «از برکت عنایت و هدایت شما، تاکنون دو هزار و اندی از مقلدین من شیعه دوازده امامی شده‌اند.»

مردم باید به این مطلب اهمیت بدهند. اگر انسان حقیقتاً خلوص پیدا کرد، امام زمان علیه السلام به فریاد می‌رسد. ما خالص نیستیم. حب دنیا نمی‌گذارد که ما کاری

کنیم.

مقامات و مدارج علمی

ایشان مجتهدی مسلم بوده‌اند. وقتی نوشته‌جات و کتب ایشان را مرور می‌کنیم تا حد زیادی با شخصیت علمی و ادبی علامه آشنا می‌شویم.

کتاب الدرر المکنونه حاکی از تسلط ایشان بر ادبیات عرب بوده است. هنگامی که کتابهایشان را پیرامون ولایت کلیه، شرح دعای سمات، تفسیر سوره حمد و ... مطالعه می‌کنیم، درمی‌یابیم معلومات و دانشهای بسیاری در سینه داشته‌اند. علامه میرجهانی سه دوره کل بحارالانوار علامه مجلسی را مطالعه نموده بودند و چون حافظه‌ای بسیار قوی داشتند، احادیث آن را به خاطر سپرده بودند. در کنار این دانشها، ایشان حافظ قرآن نیز بوده‌اند.

ایشان از مدرسین و اساتید سرآمد حوزه‌های علمیه اصفهان و مشهد مقدس بوده‌اند و سطوح عالیّه فقه و اصول و تفسیر قرآن کریم و ادبیات عرب را به طرز ادیبانه و عالمانه تدریس می‌نموده‌اند.

گذری بر تألیفات ایشان

آیه الله میرجهانی به خاطر جامعیت در علوم و تبخّر در ادبیات و داشتن ذوق لطیف و آشنایی با علوم غریبه، دارای تألیفات مؤثر متعدد و متنوعی در موضوعات حدیث، شعر، علوم غریبه، نجوم، شیمی، طب قدیم، ریاضیات و ... می‌باشند که در کل بالغ بر پنجاه و هفت اثر می‌باشد که به بعضی اشاره می‌کنیم:

۱. جنة العاصمه: تاریخ ولادت و حالات حضرت فاطمه سلام الله علیها.

۲. روائح السمات: شرح دعای سمات.

۳. نوائب الدهور: در مورد علائم ظهور.

۴. البكاء للحسین علیه السلام.

۵. تفسیر ام‌الکتاب.
 ۶. دیوان حیران.
 ۷. مستدرک نهج البلاغه.
 ۸. ولایت کلیه: ولایت اهل بیت علیهم‌السلام.
 ۹. الدرر المکنونه: دیوان عربی.
 ۱۰. کنوز الحکم و فنون الکلم: کلمات و خطب امام حسن علیه‌السلام.
 ۱۱. ذخیره المعاد.
 ۱۲. رساله سعادت ابدی و خوشبختی همیشگی.
 ۱۳. صمدیه منظومه (ادبیات عرب، در این کتاب صمدیه شیخ بهایی (قدس سره) به صورت شعر درآمد است.)
 ۱۴. قرآن به خط ایشان همراه با تفسیر در حواشی آن و کشف الآیات.
 ۱۵. دیوان حافظ به خط ایشان که هدیه به آستان قدس رضوی شده است.
 ۱۶. رساله‌ای در ریاضیات.
 ۱۷. رساله‌ای در طب قدیم.
 ۱۸. رساله‌ای در شیمی.
- (مطالب این نوشته از کتاب دریای نور و گلی از گلشن عشق که هردو درباره زندگینامه ایشان به چاپ رسیده است، گرفته شده است.)

شه بیاید یا نیاید (۱)

منتظر من می‌نشینم شه بیاید یا نیاید

بلکه رخسارش ببینم شه بیاید یا نیاید

هجر او آتش به دل زد گر بسوزم یا نسوزم

روز و شب با غم قرینم شه بیاید یا نیاید

رنج خار از چیدن گل گر ببینم یا نبینم

می‌کنم صبر و تحمل شه بیاید یا نیاید

اشک غم با یاد رویش من بریزم یا نریزم

می‌کشم بار فراقش شه بیاید یا نیاید

با جفا و جور دشمن گر بسازم یا نسازم

دوست خواهد این‌چنینم شه بیاید یا نیاید

غرقه در غرقاب هجرم او بخواد یا نخواد

بر گذشته از سر آیم شه بیاید یا نیاید

کاش می‌مردم از این غم او ببیند یا نبیند

می‌شدم قربان کویش شه بیاید یا نیاید

نه توانم صبر کردن گر بداند یا نداند

نه مرا تاب جدایی شه بیاید یا نیاید

خاطرش افسرده حیران گر بگوید یا نگوید

سوخت مغز استخوانم شه بیاید یا نیاید

تیر غم

یا رب ز غمش تا چند خونم به جگر آید
 بنشسته سر راهش شاید ز سفر آید
 تا چند بنالم زار شب تا به سحر از هجر
 کوب شمرم هر شب شاید که سحر آید
 هر دم که رخس بینم خواهم دیگرش دیدن
 بازش نگرم شاید یک بار دیگر آید
 از دیده نهان اما اندر دل من جایش
 او را طلبم هر شب شاید که ز در آید
 با کس نتوانم گفت من راز درون خود
 کز درد غم هجرش دل را چه به سر آید
 می سوزم و می سازم از درد فراق اما
 تیر غم او بر دل افزون ز شمر آید
 حیران به فغان تا چند از دیده گهر ریزد
 با یاد لقای شاه اشکش ز بصر آید

جمال یار

در دل خود کشیده‌ام نقش جمال یار را

پیشه خود نموده‌ام حالت انتظار را

ریخته دام و دانه شه از خط و خال خویشتن

صید نموده مرغ دل برده از او قرار را

سوزم و سازم از غمش روز و شبان به خون دل

تا که مگر ببینم آن طره مشکبار را

دولت وصل او اگر یک شبی آیدم به کف

شرح فراق کی توان داد یک از هزار را

چشم امید دوختن در ره وصل تا به کی

برده شرار هجر او از کفم اختیار را

ای مه برج معدلت پرده ز چهره برفکن

شوز دو چشم عاشقان ز آب کرم غبار را

سوختگان خویش را کن نظر عنایتی

مرهمی از کرم بنه این دل داغدار را

حیران را ز جلوه‌ای از رخ خویش مات کن

تا رهد از خودی خود ترک کند دیار را

درد فراق یار

درد فراق یار را من به بیان و گفتگو

شرح نمی‌توان دهم نکته به نکته مو به مو

جامه صبر بردرم چند به یاد روی شه

قطعه به قطعه نخ به نخ تار به تار و پو به پو

می‌طلبم نشانه از هر که رهم نمی‌دهد

گفته به گفته دم به دم دسته به دسته سو به سو

تا که کنم سراغ از او می‌گذرم به هر طرف

خانه به خانه جا به جا کوچه به کوچه کو به کو

اشک به دامن آورم روز و شبان به یاد شه

دجله به دجله یم به یم رود به رود و جو به جو

درس جنون به یاد او می‌کشدم به بحر و بر

شهر به شهر و ده به ده دژه به دژه کو به کو

ساغر غم ز خون دل ریخت فلک به کام من

جام به جام و دن به دن خم به خم و سبو سبو

تا که کنم نثار شه جان عزیز خویش را

ز آتش هجر پی به پی وز غم و رنج تو به تو

کشته عشق شاه را تا ببرند نزد وی

دست به دست و پا به پا شانه به شانه روبرو

حیران را جز این رجا نیست ز لذت جهان

تا که دهند نعش او ز آب وصال شستشو

غمزه مستانه

شاهها عجب از عشق خود دیوانه‌ام کردی

با هر که بودم آشنا بیگانه‌ام کردی

آتش زدی بر خرمن جان من مسکین

تا پیش شمع روی خود پروانه‌ام کردی

با یاد رویت روز و شب در سوز و سازم من

زان دم که روشن از رخت کاشانه‌ام کردی

لبریز شد جام دلم از مهر روی تو

وز حب غیر خود تهی پیمان‌ام کردی

در سن پیری زندگی از سر گرفتم من

تا سرخوش از آن غمزه مستانه‌ام کردی

از جلوهای منت نهادی برگدای خود

نیکو رهین منت شاهانه‌ام کردی

مرغ دلم چون دید خال و موی مشکینت

گفتا چه نیکو صید دام و دانه‌ام کردی

حیران به قربان سر و جان تو ای جانان

شادم که مفتون رخ جانانه‌ام کردی

نار فراق

جذابات نار فراق تو به دلم فکنده شراره‌ای

نظری شها که غم مرا نکند بغیر تو چاره‌ای

همه شب ستاره ز چشم تر ز غمت فشانی از بصر

چه کنم که از تو نمی‌دهد خبرم مهی و ستاره‌ای

زفراق روی تو خون دل، شب و روز گشته نصیب من

که برای شرح و بیان آن نه حدی بودند شماره‌ای

تو بیا برای خدا شبی بنشان مرا به کنار خود

بزدای زنگ غم از دلم باشاره‌ای و نظاره‌ای

من و انتظار لقای تو تو و بازجویی حال من

نشسته‌ام به امید آن که کنی به غمزه اشاره‌ای

به خیال صبح وصال تو به شبان تیره فغان کنم

که مگر به گوش دلم رسد ز سروش غیب اماره‌ای

به جهان چومیرجهان تویی بنموده خودبه تو منتسب

به امید آن که نرانیم ز کنار خود به کناره‌ای

وعدۀ وصل

این دل داغ‌دیده را حالت انتظار کو

بار جفا کشیده را طاقت و اختیار کو

نار فراق تو شها سوخته استخوان من

صبر و قرار از کفم رفت و دیگر قرار کو

گر که بگویم از غم هجر چه‌ها کشیده‌ام

شرح نمی‌توان دهم گفته یک از هزار کو

فصل بهار دوستان جمله به طرف بوستان

من چه کنم که بی رخ یار مرا بهار کو

بوالهوسان به کام دل شادی و عیش کارشان

چون من بینوا کسی با غم دل دچار کو

وعدۀ وصل دم به دم می‌رسدم به گوش جان

لیک مرا تحمل فرقت روی یار کو

آتش شوق تیزتر می‌شود و نمی‌شود

ساخت به سوختن ولی چاره دیگر به کار کو

بهر نثار مقدمش نقد روان مرا به کف

حیران را جز این شها مایه اعتبار کو

«محبی جهانی»

به فدای جسم و جان که شه جهانیانی
 به مدیح تو چه گویم که تو خود جهان جانی
 به خیال خال رویت شده طی بساط عمرم
 نظری به حال زارم که تو محبی جهانی
 چه رو شبی به سویم نظری نمی‌نمایی
 به برم نمی‌نشینی به برت نمی‌نشانی
 تو که واقفی ز حال دل زار ناتوانم
 چه شود اگر نمایی نظری به ناتوانی
 نه زبان آن که گویم غم و ماجرای دل را
 نه تحملی که سازم به فشار زندگانی
 شب و روز در فراق ز دو دیده‌اشک ریزم
 که مگر کنی عنایت به ضعیف خسته جانی
 همه شب پیام وصل تو رسد به گوش جانم
 همه روز حاضرم من ز برای جان‌فشانی
 به رخت دو دیده بر در که مگر ز در آیی
 رخ خوب خود نمایی و کنی هر آن چه دانی
 تو ذخیره‌خدایی که برای دادخواهی
 به تو جلوه‌ها نماید که کنی جهان ستانی
 من بینوای حیران بنشسته‌ام مهیا
 که رسد به گوشم از غیب صدای آسمانی

روز وصالش

خوشا شاه و خوشا روز وصالش

خوشا خورشید روی بی مثالش

خدایش ناصر و یار و معین باد

به هر حالی کند حفظ از زوالش

عجب کرده است دام صید دلها

مسلسل گیسوی مشکین و خالش

همی خواهم که دیدارش ببینم

شوم مفتون آن سحر جلالش

دهدگر دست تا پایش ببوسم

به مرگان رو بومی خاک نعالش

خداوندا به یادش چند نالم

درافکن پرده از روی جمالش

زلطف خویش گر دستم بگیرد

شوم مشمول الطاف و نوالش

سرشک از دیده حیران چند ریزد

که شاید شه شبی پرسد ز حالش

انتظار لقاء

در انتظار ظهورت چه رنج‌ها که کشیدم

برفت عمر و نشد بارور درخت امیدم

به یاد دیدن رویت چه ناله‌ها که نکردم

ز گلستان جمالت گلی دریغ نچیدم

شبان تیره بسی خون‌دل ز دیده فشاندم

دریغ و درد که جز سوز و ساز ندیدم

به هر کجا که گذشتم سراغ وصل تو جستم

ز فرط شوق لقاییت به کوه و دشت دویدم

زهر که بوی ببردم که ره به سوی تو دارد

به عجز و لابه لقای تو را از او طلبیدم

دل شکسته و چشم پر آب و حال پریشان

به یاد وصل تو شاها طمع ز خلق بریدم

به گوشه‌ای بنشستم به گرد جمع نگشتم

به غیر طعن رقیبان ز این و آن نشنیدم

شها تو آگهی از سوزش دل من حیران

در انتظار لقاییت به آرزو نرسیدم

دریاب بینوا را

قربان خاک پایت ای مهر عالم آرا

شوق لقایت ای شاه برده ز دل قرار را

تا کی در انتظارت روز و شبان بنالم

رحمی بر این بلاکش کن از کرم خدا را

در حال بینوایی از نی کشم نوایی

گویم شها کجایی دریاب بینوا را

از دیده با خیالت تا چند اشک ریزم

حتی متی آنادی یا مطلق الاساری

دل دادگان عشقت در سوز و ساز تا کی

مستوحشین هجرأ مستوقدین نارا

تا چند پرده داری بی پرده چهره بنما

ده کام بینوایان زان چهره دل آرا

حیران ز نار هجران آتش گرفته جانش

آیا شود که بیند روی تو آشکارا

پرچم طاعت

مرغ دلم ز دور چو دید آب و دانه را

شد از قفس برون و نهاد آشیانه را

رست از خودی و جانب مقصود بر پرید

از سر گرفت زمزمه عاشقانه را

بر شاخ وجد نغمه چو عشاق برکشید

بی پرده پرده در شد و خواند این ترانه را

المزده عاشقان شب هجران به سر رسید

فجر وصال برد ظلام شبانه را

تا تابد آفتاب جمال و جلال شاه

هان بنگرید جلوه مهر یگانه را

نزدیک شد که خسرو گردون چشم رسد

خیزید و زُفت و روب نمایید خانه را

یاران شاه یک‌به‌یک آماده قیام

از سر فکندهند کلاه بهانه را

مردانه بال همت خود باز کرده‌اند

تا مرتفع کنند رسوم زنانه را

حیران تو نیز پرچم طاعت بلند کن

طولی نمی‌کشد که بیابی نشانه را

ولای مرتضی

گردش گردون دون کرده است سرگردان مرا
 فتنه آخر زمان زد آتش سوزان مرا
 لشکر جور و جفا مهر و وفا از یاد برد
 شحنة عجب و ریا گشته عجب سلطان مرا
 خانه دل منزل خار و خس و دیو و دواست
 بارالها و رهان از دمدم شیطان مرا
 برق عصیان خرمن ایمان عجب از ما بسوخت
 یا رب از لطف و کرم برهان از این عصیان مرا
 گریه در یک چشم دارم خنده در چشم دیگر
 دارد این خوف و رجا گریان و گه خندان مرا
 بی سر و سامان در این سامان نهادم سر ولی
 بی سر و سامانی آمد خود سر و سامان مرا
 چاره بیچارگان نبود بجز بیچاره کی
 تا شدم بیچاره شد این درد خوش درمان مرا
 گفت احمد هست زندان این جهان بر مؤمنان
 با ولای مرتضی خوش باشد این زندان مرا
 مهدی آخر زمان گر باشدش بر من نظر
 حق نماید بی نیاز از منت دونان مرا
 ای امام منتظر بر من نگر بار دگر
 چند از هجر رخ خود کرده ای حیران مرا

همت مردانه

ای مدلس نه ز کف این سبحة صد دانه را
 تا به کی شرک و ریا بگذار دام و دانه را
 خانه دل جای دلدار است غفلت تا به کی
 شرم‌دار آخر حیا کن ره مده بیگانه را
 حاجی اندر سعی طوف خانه می‌جوید مدام
 من به قربان دلی کو جست صاحبخانه را
 تا کنم جان را نثار مقدم جانانه‌اش
 کاش روشن کردی از فرط کرم کاشانه را
 پرزنان پروانه بی‌پروا بسوزد پیش شمع
 گیر عبرت یاب بی‌پروائی پروانه را
 راد مردان پشت‌پا مردانه بر دنیا زدند
 آفرین شان باد نازم همت مردانه را
 در تحیر روز و شب حیران به یاد زلف یار
 وعده زنجیر بخشد این دل دیوانه را

صف حشر

راد راهی بجز از بار گنه نیست مرا

رو سیاهم من و جز روی سیه نیست مرا

کاروان عجم گر بزند بانگ رحیل

بجز از جرم و خطا توشه ره نیست مرا

در صف حشر که خوبان همه گرم طربند

چه کنم من که بجز حال تبه نیست مرا

صالحان جمله در آسایش و از کرده خود

سربزیرم من و جز پشت دوته نیست مرا

رادمردان همه را گوهر اعمال به کف

وای بر من که بجز سنگ و شبه نیست مرا

به گدایی به در جود تو رو آوردم

گر چه از رو سیاهی روی نگر نیست مرا

من حیران به تمنای وصال شب و روز

خود تو دانی که بجز دیده به ره نیست مرا

مال یار

در دل خود کشیده‌ام نقش جمال یار را
 پیشه خود نموده‌ام حالت انتظار را
 ریخته دام و دانه شه از خط و خال خویشتن
 صید نموده مرغ دل برده از او قرار را
 سوزم و سازم از غمش روز و شبان به خون دل
 تا که مگر ببینم آن طره مشکبار را
 دولت وصل او اگر یک شبی آیدم به کف
 شرح فراق کی توان داد یک از هزار را
 چشم امید دوختن در ره وصل تا به کی
 برده شرار هجر او از کفم اختیار را
 ای مه برج معدلت پرده ز چهره برفکن
 شو ز دو چشم عاشقان ز آب کرم غبار را
 سوختگان خویش را کن نظر عنایتی
 مرهمی از کرم بنه این دل داغدار را
 حیران را ز جلوه‌ای از رخ خویش مات کن
 تا رهد از خودی خود ترک کند دیار را

ذکر

از تو تو را می‌طلبم ای حبیب

نصر من الله وفتح قریب

دست من و دامن احسان تو

درد مرا نیست بجز تو طیب

جمله یاران همه در عیش نوش

جز من افسرده که هستم غریب

سوزم و سازم به غمت روز و شب

گرچه ز دیدار توام بی‌نصیب

برده ز دل هجر تو از من قرار

رفته ز کف طاقت و صبر و شکیب

ورد زبانه همه جا دگرست

گرچه شوم مورد طعن رقیب

بینم اگر غفلت و خواری ز خلق

سهل بود در رهت ای دل‌فریب

منتظر اندر طلبت جان‌دهم

می‌نبود از من حیران عجیب

رفتار

تا دلم بسته به دان زلفشکن در شکن است

نه روانم به روانست و نه جانم به تن است

ترک فتان تو با تیر و کمان کرده کمین

بی‌گمان آن که گرفتار تو شد جان منست

تا به نزد غم تو مهره دل باختهم

نام رسوایی من شهره هر انجمن است

خسروا از رخ فرزین تو من مات شدم

این پیاده چه عجب گشته آن فیل تن است

حیرتم برده که اسرار سلیمان با تست

با وجودت ز چه خاتم به کف اهرمن است

به خیال مه روی تو و امید وصال

دائماً ورد زبانم همه جا این سخن است

ماندیده به تو دادیم دل و شاهد ما

حسن پیغمبری و عشق او پس قرن است

آن که حیران به تمنای لقای تو بود

خوار هجر تو و انظار خلائق حسن است

شیفته روی نگار

این خانه که از گرد هوس تیره و تار است

یا رب نتوان گفت که خلوتگه یار است

هر بوالهوسی سالک این راه نباشد

جز آن که دلش شیفته روی نگار است

مرغان همه آیین تغنی نتوانند

بر شاخ گل آن یک که زند نغمه هزار است

از راه هوا طی نشود کعبه مقصود

بگذار و گذر کن اگرت روی گذار است

گر طالب انوار لقا همچو کلیمی

شو فانی و بین فی الشجر الاخضر نار است

رحمی بکن ای دوست که حیران متحیر

با یاد تو سرگشته هر شهر و دیار است

اشک اندوه

نظری ای دل غافل که جهان در گذر است
 این گذرگاه عجب منظر اهل نظر است
 خط نادان به جهان نعمت و ناز است ولی
 قوت دانا همه دیدیم که خون جگر است
 آوخ از گردش گردون که ز دون پروریش
 گرم از گاه و علف آخور هر گاو و خر است
 جای تردید نباشد که ز بیداد فلک
 عقده راس و ذنب درخور شمس و قمر است
 آن که شد شیفته خواب و خور و آز و هوس
 کی توانم بشرش گفت که او جانور است
 هیچ شک نیست که نادان نبرد راه به دوست
 آن که ره بسر منزل جانان دیگر است
 حجت منتظر ای قائم بر حق نظری
 که دل از آتش هجران تو اندر شرر است
 با تو پیوستم و از غیر تو تا بگسستم
 اشک اندوه به یاد تو روان از بصر است
 آنکه از هجر تو افکنده به دل سوز و گداز
 آه جان سوز من و ناله مرغ سحر است
 به نثار قدمت جز تن و جان نیست مرا
 رنجه فرما که حیران به رهت منتظر است

امام قائم

کسی شماره کند اشک دیده ما را
 که قطره قطره تواند شمرد دریا را
 بهار دهر خزان شد در انتظار و هنوز
 ندیده است کسی روزگار فردا را
 برفت صبر و تحمل نماند طاقت و تاب
 کجاست آن که کند زنده مرده دل‌ها را
 ز آب عدل خدایا به شستشوی جهان
 بده اجازه تو سلطان عالم آرا را
 امام قائم برحق ولی عالم کون
 وصی ختم رسل نور چشم زهرا را
 به تا گرفته به کف پرچم جهان‌داری
 به جن و انس نماید جمال زیبا را
 عطر عدل معطر کند مشام جهان
 کند ز فیض دمش زنده صد مسیحا را
 بساط جور براندازد از بسیط زمین
 ز صیت عدل کند پر فضای دنیا را
 به تیغ داد کند قطع ریشه بیداد
 ز باد قهر کند سرنگون علم‌ها را
 هر ستمگر بد کیش انتقام کشد
 دهد رواج کتاب خدای یکتا را
 کند حقیقت اسلام در جهان ظاهر
 دیگر به جا نگذارد رسوم بی‌جا را
 رجاء واثق حیران لقاء حضرت اوست
 امید آنکه کند درک فیض عظمی را

الغیایث

الغیایث ای غوث امکان الغیایث

الغیایث ای سر یزدان الغیایث

الغیایث ای علت ایجاد کون

قبله گاه اهل ایمان الغیایث

الغیایث ای دادخواه بی کسان

وی پناه مستمندان الغیایث

الغیایث ای بی پناهان را پناه

فیض بخش بینوایان الغیایث

الغیایث ای معدن جود و سخا

اصل خیر و اصل احسان الغیایث

الغیایث ای اهل ایمان را تویار

وی مهربان اهل طغیان الغیایث

الغیایث ای قاطع جور و فساد

قامع احزاب شیطان الغیایث

الغیایث ای پادشاه عدل و داد

فتنهها را خیز و بنشان الغیایث

هست حیران در رهت چشم انتظار

تابه کی در پرده پنهان الغیایث

شب هجران

مژده ای دل که صدای جرسی می آید

عن قریب است تو را داد رسی می آید

فجر کاذب بدمید و شب هجران بگذشت

صبح ناگشته صدای عسسی می آید

منتظر باش کنون تا که وزد باد شمال

عنکبوتی است به صید مگسی می آید

باش واقف که پس از وقفه آن طرفه نسیم

چند روزی به میان بوالهوسی می آید

شاهدی گفت چو رخ تافت شه از خانه فیل

تا شود مات ز فرزین فرسی می آید

درد از ناله گر افزون شود اندیشه مکن

که در آن حال مسیحا نفسی می آید

یار در پرده سخن گفت نمی باید گفت

کز کجا و به چه روزی چه کسی می آید

این قدر هست که از دور غباری پیدا است

در نظر هم چو شهاب قبسی می آید

پرسشی کردم و حیران شدم از جلوه غیب

گفت خاموش که فریاد رسی می آید

دل شوریده

این دل شوریده را جز شور شه بر سر نباشد

خاطر افسرده را جز وصل در خاطر نباشد

ناخدای فلک دل از پرده بیرون آ خدا را

کشتی بشکسته دل را دگر لنگر نباشد

ای ولی منتظر در انتظار روز وصلت

چون من آشفته دل آشفته‌ای برتر نباشد

می ندانم جانب رضوی و یا در ذی‌طوائی

لیک می‌دانم در آن جایی کز آن بهتر نباشد

کاش دانستم کجایی تا که من آیم بسویت

طاقت و صبر و تحمل در غمت دیگر نباشد

گرچه خار هجرت اندر دیده مشکل کرده کارم

نشتر مرگانت از این خار مشکل‌تر نباشد

قطب عالم قلب امکان دره التاج ولایت

ای که جز تو در مکان و کون کس محور نباشد

گوشه چشمی به حیران کن شها از فرط احسان

تا که محزون و پریشان در صف محشر نباشد

کم حق

نگارم پرده در بی پرده در بازار می آید
 زمستان شد بهار آمد گل از گلزار می آید
 به گرد ماه رویش پیچ و تاب عقرب گیسو
 قمر در برج عقرب قامع الکفار می آید
 به کف تیغ و به بر جوش و به سر تاج مع الهی
 ز جن و انس با او لشکری بسیار می آید
 که تا سازد زمین را پر ز عدل و داد و دین
 به حکم حق پی سرکوبی اشرار می آید
 بگو با منکر بی دین بکن هر آن چه می خواهی
 قریباً دست حق با تیغ آتشبار می آید
 رسیده وقت آن تا چشم مشتاقان شود روشن
 نمانده مدتی چندان که حق در کار می آید
 به سمت غرب از مشرق چو سر زد آتشی سوزان
 به شام آن گه فتد ناری که بس دشوار می آید
 سلاطین جهان یکسر به هم تازند از هر سو
 که دنیا پیش چشم جملگی شان تار می آید
 بسی نزدیک می باشد خود این معنی نمی دانم
 چه از این ماجرا بر مست و بر هشیار می آید
 زَخَّثِي يَأْتِي اللّٰهَ وَعَدَّةُ اِرْ اهل معنایی
 توانی یافت تا کی ظاهر این آثار می آید
 همی دانم که از این قرن بیرون نیست این معنی
 نتانم فاش گفتن نوبت اظهار می آید
 خمش حیران ببايد بست دم از سر دانایان
 که گر گویی گران بر خاطر اغیار می آید

شهی دارم

شهی دارم که تاج رفعت شاهی به سر دارد

به امر حق تواند عالمی زیر و زبر دارد

شهی دارم که حق داده زمام کون بر دستش

که گر خواهد تواند جمله را یکباره بردارد

شهی دارم که در قدرت هزاران چون سلیمان را

به زیر خاتم شاهی خود زیر نظر دارد

شهی دارم که باشد ماسوی الله زنده از فیضش

جهان را جملگی چون بیضه‌ای در زیر پر دارد

شهی دارم که حقش برگزید از علوی و سفلی

ولایت بر تمام ملک امکان سر به سر دارد

شهی دارم که چون خورشید رخسارش شود طالع

به تیغ عدل جور و کینه را از ریشه بردارد

شده نزدیک کین مهر فروزان جلوه‌گر گردد

ز آب عدل کام دهر سرشار و تر دارد

نبی‌الا صغر ز مشرق چون به مغرب ره سپر گردد

جهان بس فتنه خونین که اندر زیر سر دارد

به روم و روس و افریقا و افریج آتشی افتد

که دودش تیره اطراف جهان از بحر و بر دارد

پس آن‌گه حزب شیطان از دمشق آماده برخیزد

عراق و شام را از فتنه خود تیره‌تر دارد

سخن کوتاه کن حیران که از این ماجرا ایران

بود ایمن ولی آن فتنه‌ها جور دگر دارد

شمیم یوسف

شود روزی که بوی نافه مشک ختن آید

شمیم یوسف مصر جلال از پیرهن آید

شود روزی به فیروزی جهان رشک جان گردد

بهار آید زمستان بگذرد خرم چمن آید

شود روزی گل سوری نقاب از چهره برگیرد

گل آید سنبل آید سوسن آید نسترن آید

شود روزی که بلبل در گلستان نغمه انگیزد

نوا خوان صلصل و قمری و هم زاغ و زغن آید

شود روزی که خور از رخ حجاب غیب برگیرد

نوید وصل او یکسر به گوش مرد و زن آید

شود روزی که آثار قیام شه شود ظاهر

برون سفیانی از شام و یمانی از یمن آید

شود روزی که در بطحا لوای حق شود برپا

به سر حیران دوان بهر نثار جان و تن آید

گوشه چشم

آن که در روز ازل باده به مینا می کرد
 دل ما کاش به یک قطره چو دریا می کرد
 آن که شد بوالبشر از گندم خالش مفتون
 کاش مفتون خود این واله و شیدا می کرد
 آن که شد نوح به او ملتجی از بهر نجات
 کاش یک گوشه چشمی به سوی ما می کرد
 آن که کرد آتش غم سرد و سلامت به خلیل
 بر من سوخته دل کاش تماشا می کرد
 آن که اندر شجر طور انا الله می گفت
 چه شد ار سینه ما سینه سینا می کرد
 آن که از فیض دمش عیسی مریم در مهد
 سخن از بندگی خالق یکتا می کرد
 کاش می شد که من سوخته حیران را
 به یکی جلوه ز دل مردگی احیا می کرد

قائم برحق

یاد دیدار تو ای دوست ز خاطر نشود
 آن چنان کرده به دل جای که دیگر نشود
 از غم هجر تو تا چند بسوزم شب و روز
 ترسم از آن که لقای تو میسر نشود
 با خیالت سوی هر خیل رود خیل خیال
 خود محال است که منصور و مظفر نشود
 از پس ختم رسل گر چه بود فرض محال
 نبی از خلق شود کس چو پیمبر نشود
 صد هزاران شود از خلق چو کوثر به یقین
 بر همه غیر علی ساقی کوثر نشود
 مادر دهر هزاران اگر آرد دختر
 هم چو زهرا یکی از آن همه دختر نشود
 بر جوانان جنان غیر دو فرزند رسول
 هیچ کس در دو جهان سید و سرور نشود
 غیر آن نه گهر پاک که از نسل حسین
 به وجود آمده کس حجت داور نشود
 گر هزاران به جهان قائم بالامر شوند
 بجز از قائم برحق کس دیگر نشود
 تا کی ای مهدی موعود بسوزم به امید
 دوره غیبتت از چیست که آخر نشود
 جان حیران به لب آمد به تمنای وصال
 بیم آن است که وصل تو مقدر نشود

طریق احمد

فلک خونی عجب اندر دل دیوانه می‌ریزد
 که عاقل اشک غیرت در غمش مستانه می‌ریزد
 نباید بست عهد دوستی با پیر زالی کو
 دمام ز هر غم در جام ما مردانه می‌ریزد
 قدم باید زدن اندر طریق احمد مرسل
 که از ایوان کسری مقدمش دندان می‌ریزد
 بزن دست تو سل دامن آن بت شکن شاهی
 که با دست خدایی هر بت از بت‌خانه می‌ریزد
 سر خدمت بنه بر آستان رادمردانی
 که خوان فیضشان خون در دل بیگانه می‌ریزد
 نشین در انتظار مقدم شاه فلک جامی
 که آب عدل در کام جهان شاهانه می‌ریزد
 کند تا سرنگون یک سر لوای ظلم در عالم
 ز کفر و شرک بس خون‌ها که او مردانه می‌ریزد
 گر آن مصباح در مشکات دل‌ها پرتو اندازد
 به گرد شمع رویش پرزنان پروانه می‌ریزد
 کند تا صید دل از عاشقان خویشتن هر دم
 ز گیسو دام و از خال سیاهش دانه می‌ریزد
 شها از فرط رأفت گوشه چشمی به حیران کن
 که با یاد تو اشکش بی کش و پیمانه می‌ریزد

قیامت

ای حامی دین، پرده برانداز ز رخسار

وز چهره گلنار بزن نار به زنار

ای خال سیاه تو به رخ نقطه توحید

باز آی و نما پرچم تثلیث نگونسارا

ای مهر فروزنده افلاک هدایت

روشن ز فروغ رخ تو ثابت و سیار

ای قیامت زیبای تو غوغای قیامت

برخیز و قیامت به قیامت بکن اظهار

هجر تو صراط است و تجلای تو برزخ

لطف تو بود جنت و قهر تو بود نار

پیچ و خم گیسوی تو اغلال و سلاسل

گلگونه روی تو روان بخش دل زار

ای معدن اسرار خدا قائم بر حق

تا چند دل زار به هجر تو گرفتار

حیران به تمنای لقای تو شب و روز

بنشسته و دل داده به یاد رخ دلدار

شراب وصل

من که مخمور از می سرشار دیدارم هنوز

باز مشتاق فروغ روی دلدارم هنوز

گر طیب از بهر درمانم شراب وصل داد

لیک حق داند که من از هجر بیمارم هنوز

عکس رویش گرچه در آینه دل اوفتاد

نیز باز از دوریش زار و گرفتارم هنوز

گرچه می آید نوید وصلم از وی پی به پی

باز از نار فراقش اندر آزارم هنوز

شب به پایان می رسد یاران همه در خواب ناز

جمله در خواب و من بی چاره بیدارم هنوز

بخت بد یاران همه گرم نشاط و عیش و نوش

چون کنم من خاطر افسرده ای دارم هنوز

دیده بر در دوخته در انتظار مقدمش

آرزومند طلوع ماه رخسارم هنوز

جان حیران بر لب آمد در تمنای وصال

فخرم آن باشد که پیش گلرخان خارم هنوز

فیض قرب

تا به کی ویرانه دل جای دد و دام است و بس

در پی آز و هوس پایند اوهام است و بس

آن که اندر کشت خون معرفت تخمی نکشت

نزد ارباب خرد مردود و بدنام است و بس

گرچه از جور فلک کامی ندیدم در جهان

خود همین ناکامی از دوران مراکام است و بس

دل بود جام جهان بین لیک ما را زان همه

پرتوی عکس روی یار در جام است و بس

آن که دل را می نماید مظهر انوار حق

در حقیقت خود همان دستور اسلام است و بس

در طریق شرع احمد هر که شد ثابت قدم

در دو عالم لایق انعام و اکرام است و بس

فیض قرب حق ز آل مصطفی باید گرفت

راه هفتاد و دو ملت جملگی دام است و بس

گرچه در دور فلک بس فتنه‌ها آمد پدید

فتنه آخرزمان خود فتنه عام است و بس

مهدی آخرزمان ای خسرو ملک وجود

در فراق صبح رویت روز من شام است و بس

پرسی از سُرسویدای دل حیران زار

شوق وصل تو مرا آغاز و انجام است و بس

ناله شوق

خیل خیال روی شه در دل من کشیده صف
 ملک دلی که داشتم شد ز فراق شه ز کف
 بر سر آنم آن که من سوزم و ریزم اشک غم
 عمر عزیز خویش را در ره او کنم تلف
 قبلگه ملازمان مشتری ار شود به جان
 جان بلا کشیده را من بفروشمش سلف
 پیش که شرح غم برم کز ستم مخالفان
 مهر جمال شاه را پرده غیب شد کلف
 خون چکدم ز دیدگان صبح و پسین، شب و سحر
 تا که مگر ببینمش با جلوات مختلف
 کاید و خاک پای او سرمه دیدگان کنم
 بهر نثار مقدمش جان و سرم من از شعف
 بار جفای یار را سوختگان همی کشند
 بی خبرند ابلهان گاو و خران خوش علف
 حیران با خیال شه خوش بنشین به گوشه‌ای
 ناله شوق زن که تا دامنش آوری به کف

آفتاب جمال

شکست شیشه قلبم در انتظار وصال

بیا بیا که فراق ز دل گرفته مجال

به یاد روی توام بالعشی و الاشرار

به ذکر وصل توام فی الغدو و الاصال

بهشت روی تو طوبی لنا و حسن مآب

شکنج موی تو دل را سلاسل و اغلال

بُتا بتابِ دو گیسو گرفتی از دل تاب

به دام خویش هزاران فکندی از خط و خال

زظلمت شب هجرت ز دیده رفت فروغ

بیا و پرده برافکن ز آفتاب جمال

زظلم و جور رقیبان جهان شده لبریز

بیا و پرکنش از عدل و داد در هر حال

شده است رونق بی عفتی فریضه دهر

به طبع جانوری شد زمانه مالا مال

نه غیرت و نه عطوفت و نه رحم و دانش و دین

دیگر نمانده از ایشان نشان علی الجمال

گذار بر دل مجروح عاشقان مرهم

فدای جان تو حیران شها تعال تعال

آئینه دل

اندر آئینه دل عکس شهی می‌طلبم

به حریم حرم دوست رهی می‌طلبم

روز و شب ناله زنان ندبه‌کنان اشک‌فشان

از خدا دیدن رخسار مهی می‌طلبم

تا کند جلوه جمال مه افلاک جلال

دائماً در دل خود جلوه‌گهی می‌طلبم

منتظر دوخته اندر ره شه چشم امید

هر دم از دیده حقیقین نگهی می‌طلبم

یا رب از لطف ز خورشید رخس پرده بگیر

فرج شاه به حال تبهی می‌طلبم

در ره وصل تو ای خسرو اقلیم وجود

سال‌ها رهبر صاحب کلهی می‌طلبم

در شب هجر تو اندر طلب روز وصال

صبح روشن پی شام سپهی می‌طلبم

تا شود زنده ز فیض دم تو مرده خاک

من حیران، شه انجم سپهی می‌طلبم

مه سپهر

به حریم عزّ و جلال خود چه شود نهفته بخوانیم

به بساط فیض و نوال خود ز کرم شبی بنشانیم

من بینوا زپی نوا به گدایی آمده‌ام شها

شود از ز سفره عام خود دو سه لقمه‌ای بخورانیم

چوسگان نهاده به درگهت سر عجز و ذلت و مسکنت

سزد از زعذب وصال خود دو سه جرعه‌ای بچشانیم

تو مه سپهر هدایتی توشه سریر ولایتی

به تفقدی و عنایتی سزد از ز غم برهانیم

به امید دیدن روی تو بفشانم اشک غم از بصر

مگر از زلال ولا به رخ دو سه قطره‌ای بفشانیم

تو که کان جود و عطوفتی نظری به پیر شکسته کن

که گذشته است به معصیت همه روزگار جوانیم

به جوار مرقد پاک تو من رو سیه شده معتکف

که به یک نظاره به بزم خود شبکی مرا بکشانیم

به یقین تو نیّر اعظمی به همه جهان و جهانیان

منم از فروغ تو مفتخر به جهان که میر جهانیم

هوای نفس

آمده‌ام در این جهان تا که زنی شکر دهم

روییم و شاخه آورم برگ دهم ثمر دهم

باد خزان معصیت ریخته شاخ و برگ من

گو چه کنم جز آن‌که از کشته خود خبر دهم

معرفت قدیم را نفس منش حجاب شد

غیر هوای نفس خود کی بتوان اثر دهم

دور شدم ز اصل خود رهزن من هوای من

مرغ هوای نفس را کاش شدی که سر دهم

چاره درد جان من نیست بجز گریستن

از پی قتل نفس خود خون دل از بصر دهم

وای به حال زار من وین دل بی‌قرار من

داروی درد خود من از گریه‌گه سحر دهم

مهدی منتظر بیا آتش دل فرو نشان

درد من ار دوا کنی مژده به خشک و تر دهم

حیران را به یک نظر اهل نظر کنی اگر

از خطر هوای خود خویش توان گذر دهم

گدای فیض

به قضایت از دل و جان رضا که رضا به حسن قضا شدم
 به سپاس حسن قضای تو ز ازل رضا به رضا شدم
 بگرفته نقد روان به کف که به کوی دوست کنم طلب
 به امید بخشش ماسلف به جوار قبر رضا شدم
 ز خزانہ کرمت شہا طلبم عنایت دم به دم
 به بلای فیض ولای تو ز عزل قرین بلا شدم
 دل و دین به کوی تو داده‌ام که به یک نظر کنیم نظر
 تو خود آگهی ز دلم شہا که گدای فیض لقا شدم
 تو چو آفتاب ولایتی تو چو شاه ملک هدایتی
 به امید نیل عطای تو ز دیار و یار جدا شدم
 به هوای دیدن روی تو ز همه بریدم و سوی تو
 به طواف کعبه کوی تو پی درک سعی صفا شدم
 چو خزینہ‌دار خدا تویی به یقین امام ہدی تویی
 نظری به میر جہانیت کہ به درگہ تو گدا شدم

غم شمع

نقش جمال یار را تا که به دل کشیده‌ام
یکسره مهر این و آن از دل خود بریده‌ام
هر نظرم که بگذرد جلوه رویش از نظر
بار دگر نکوترش بینم از آن چه دیده‌ام
عشق مجال کی دهد تا که بگویم حسان
تیر بلای عشق او بر دل و جان خریدم
سوزم و ریزم اشک غم شمع صفت به پای دل
در طلبش چه خارها بر دل خود خلیده‌ام
چاک دل از فراق او می‌زنم و نمی‌زند
بخیه به پاره‌های دل کز غم او دریده‌ام
این دل سنگم آب شد ز آتش اشتیاق شه
بس که به ناله روز و شب کوره دل دمیده‌ام
شرح نمی‌توان دهم سوزش حال خود بجز
ریزش اشک دیده و خون دل چکیده‌ام
حیران تا کی از غمش اشک به دامن آورد
چون دل داغدار خود هیچ دلی ندیده‌ام

مهر تو

روزی که من زلال محبت چشیده‌ام

تیر بالای عشق تو بر جان خریدم

تقدیر من ز روز ازل بود مهر تو

شکر خدا به نعمت عظمی رسیده‌ام

ای غایب از نظر چه شود گر کنی نظر

بر ناله‌های زار من و اشک دیده‌ام

تا شد سرشته آب و گلم با ولای تو

خود آگهی ز غیر تو من دل بریده‌ام

دارم امید بخشش و احسان و مرحمت

تا در پناه سایه تو آرمیده‌ام

منت خدای راکه در این کشتزار دهر

بس خوشه‌ها ز مزرع جود تو چیده‌ام

در انتظار دیدن روی نکوی تو

دانی چه رنج‌ها که ز دونان کشیده‌ام

بس طعنه‌ها و زخم‌زبان‌های جان‌گداز

اندر محبت تو ز دشمن شنیده‌ام

سهل است اگر به راه تو قربان شوم چه باک

این آرزو هنوز به دوران ندیده‌ام

ای غایب از نظر

تاکی در انتظار تو شب را سحر کنم
 شب تا سحر به یاد رخت ناله سر کنم
 ای غایب از نظر نظری کن به حال من
 تا چند سیل اشک روان از بصر کنم
 چشمم به راه و حال تباه و الم فزون
 از هجر، ارتزاق به خون جگر کنم
 بگذشت عمر و راه وصال تو طی نشد
 آیا شود که بر رخ خوبت نظر کنم
 اندر هوای فیض لقای تو روز و شب
 خود را قرین محنت و رنج و خطر کنم
 ای فیض بخش عالم امکان عنایتی
 کن تا در آستان جلالت گذر کنم
 در هر کجا که تویی چه به رضوی چه ذی طوی
 منت گذار تا که به سویت سفر کنم
 دست مرا بگیر که از پا افتاده‌ام
 باشد که در ره تو فدا جان و سر کنم
 حیرانم و لقای تو می‌خواهم ای حبیب
 خود آگهی به آن که سخن مختصر کنم

در این آتش بسوزم

من که جان سوز از فراق خسرو دنیا و دینم
 اشک غم در دامن و سوزنده آه آتشینم
 از سرشب تا سحر جاریست اشکم از دو دیده
 تا مگر بار دیگر روی دلارایش ببینم
 پیچ و تاب گیسویش افکنده اندر پیچ و تابم
 با خیال خال رویش با غم و محنت قرینم
 آفتاب آسمان را طعنه زن شد آفتابم
 پرتو مهرش ربوده تاب از قلب حزینم
 در هوای دیدن او روز و شب تا کی بنالم
 در پس زانوی غم از هجر او تا کی نشینم
 سوختم از غم خدایا منتظر تا کی بمانم
 تا مگر از خرمن حسنش توانم خوشه چینم
 زد شرر نار فراق او به مغز استخوانم
 برده صبر و طاقت از دل آن نگار مه جبینم
 تا به کی شاهها من حیران در این آتش بسوزم
 این هزاران جان من قربان جان نازنینم

دیده امید

من که از آتش هجران تو دل سوختم

آتش عشق به کانون دل افروختم

به تمنای وصال تو من ای مهر مثال

روز و شب دیده امید به ره دوختم

به یکی جلوه رویت همه دادم از دست

سود و سرمایه یک عمر که اندوختم

خسروا نیست متاعی دگرم جز تن و جان

که به سودای لقاییت همه بفروختم

دفتر و شُبَّحه و سجاده بدادم از دست

تا که در مدرس عشقت ادب آموختم

جامه طاعت و تقوا همه را چاک زدم

تا که پیراهن عشق تو به تن دوختم

سر به زانوی غم آورده به کنجی حیران

تا مگر رحم نمایی به دل سوختم

نظری شاهها به گدایت کن

ز بصر تا چند گهر بارم که مگر آید ز سفر یارم

غم دل تا کی نتوان گفتن که ز هجر کیست گرفتارم

نه بهار آمد نه به سر شد دی به فراق شه شده عمر مطمی

ز غمش گریم فلکا تا کی به کجا گردم به که رو آرم

نظری شاهها به گدایت کن به گدای خود تو عنایت کن

سوی خود او را تو هدایت کن که ز غم نه روزونه شب دارم

ز نظر هر چند نهانی تو سزدم از غم برهانی تو

به کنار خود بنشانی تو بنهی مرهم به دل زارم

زده نار هجر شرر در دل شده کار دل ز غمت مشکل

من سرگردان شده پا در گل بنما درمان دل بیمارم

نه مرا یاری نه مددکاری که ز پای دل کشدم خاری

بکند احسان به گرفتاری که کشد آخر غم بسیارم

نه مرا یارای غم حرمان نه کسی دردم بکند درمان

بنما شاهها نظر احسان نگذاری زار در آزارم

بُری از حیران تو شهاگر سر بُرد حیران ز تو هرگز دل

سر آن دارم که تورا بینم سروجان آن گه به تو بسپارم

جلوه حسن

ماهتاب روی تو برده ز دل ای ماه تابم

آفتاب آسمان را پرده در شد آفتابم

شاه لاهوتی مکانم نار بر ناسوت دل زد

جلوه حسنش ربود از این دل بی تاب تابم

بست بس دل‌ها به یک تار دو زلف عنبرینش

پیچ و تاب گیسویش افکند اندر پیچ و تابم

تا کند تاراج آن دل گلرخ سیمین عذارم

پرتو افکند گشت مهر رویش از زیر سحابم

گشت یاقوت لب شکر فشانش قوت جانم

کرد از ماء الحیوة فیض بخشش کامیابم

و آن‌گه از نار فراقش سوخت مغز استخوانم

رخ نهان کرد و فکند از هجر خود در اضطرابم

زد شرر بر خرمن جان ضعیف ناتوانم

سوخت جسم بی‌قرارم ساخت سرگرم عذابم

تا به کی سیل سرشک از دیده در هجرش بریزم

این من حیران عجب از هجر او در التهابم

شهره شهر

کوکب از دیده به شب ریزم و اندر عجبم

کز چه با این همه کوکب شده تاریک شبم

شهره شهر شدم تا به تو دل باختام

مهره مهر تو افکند عجب در تعبم

مطلب من طلب وصل تو می باشد و بس

رسد آیا سوی دامان تو دست طلبم

سنگ هجران تو بشکسته ز من شیشه دل

تابشی کن ببر از این دل بی تاب تبم

دوخته چشم به راهت من حیران شب و روز

دولت وصل تو ای شاه ز حق می طلبم

خوان احسان

بر در عزّ و جلالت سر فرود آورده‌ام

از همه بگسستم و سوی تو روی آورده‌ام

خسته و زار و پشیمان معتکف بر درگهت

ره پی تحصیل جاه و آبرو آورده‌ام

آگهی شاهها تو از حال دل افسرده‌ام

چاره سازا چاره پیشت آرزو آورده‌ام

تا بیابم ریزه‌ای از خوان احسان تو من

در کنار سفره دل در جستجو آورده‌ام

این دل آلوده را در پیشگاه حضرتت

خود تو می‌دانی برای شستشو آورده‌ام

جامه جان چاک کرده در گناه و معصیت

پاره‌هایش را کنون بهر رفو آورده‌ام

زار و حیران از صفا هان در خراسان آمدم

رو پی دیدار آن روی نکو آورده‌ام

غم بی حساب

عجب از جفای دوران غم بی حساب دارم

رخ زرد و اشک خونین و دل کباب دارم

چه کنم که ترسم از کف برود شکیب و صبرم

نه مجال آه و افغان نه خیال خواب دارم

به صبح روز محشر که ز خاک سر برآرم

به محبت تو خیزم چه غم از حساب دارم

به غمت اگر بمیرم صنما عجب نباشد

که ز آتش فراق تو بس التهاب دارم

به شود اگر بیایی شبکی به پرشش من

که ز اشتیاق رویت بصری پر آب دارم

نظرار کنم به رخسار تو زیر زلف گویم

پس ابر غیب پنهان چو تو آفتاب دارم

من بینوای حیران به امید دیدن تو

ز دلم قرار رفته است و بس اضطراب دارم

جان جهان

یاد رخس به روضه رضوان نمی‌دهم
 خاک رهش به ملک سلیمان نمی‌دهم
 دژ ولایتی که نهفتم از او به دل
 تابنده گوهری است من ارزان نمی‌دهم
 در عاریت سرای جهان جان عاریت
 جز در نثار حضرت جانان نمی‌دهم
 یک جلوه ای ز نور جمال عزیزشان
 با صد هزار یوسف کنعان نمی‌دهم
 دست طلب ز دامانشان بر نمی‌کشم
 دل را به غیر عترت و قرآن نمی‌دهم
 یک قطره از سرشک که ریزم به یادشان
 آن قطره را به گوهر غلطان نمی‌دهم
 آب ولایتی که گلم زان سرشته شد
 آن آب را به چشمه حیوان نمی‌دهم
 شد مهرشان ز روز ازل پای‌بند دل
 آن سان که نقش شد خبر از آن نمی‌دهم
 سزی به دل نهفته مقفل به نور عقل
 مفتاح آن به مردم نادان نمی‌دهم
 آل علی است جان جهان و جهان جان
 بی مهرشان به قابض جان، جان نمی‌دهم
 امروز هر کسی به بتی سر سپرده است
 من سر به غیر قبله ایمان نمی‌دهم
 باکس مرا به غیر ده و چار کار نیست
 دل را به ره‌رو ره شیطان نمی‌دهم
 ای غایب از نظر نظری کن به حال من
 جز سر به پای تو من حیران نمی‌دهم

ولی نعمت

من به غیر از آل طه هادی و رهبر ندارم

زادراهی جز ولای آل پیغمبر ندارم

هر کسی نازد به ناز و نعمت و عنوان دنیا

جز نیاز این رو سیه بر درگه داور ندارم

روز و شب در انتظار مقدم محبوب یزدان

مهدی صاحب‌زمان من حاجت دیگر ندارم

در تمنای وصالش خون دل از دیده ریزم

غیر شور وصل او شوری دیگر در سر ندارم

ای امام منتظر خود آگهی از حال زارم

تا بود جان در تنم از مهر تو دل برندارم

ریزه خوار خوان احسان توام ای معدن جود

من ولی نعمتی از حضرتت بهتر ندارم

تا سپردم دل به تو از خلق عالم دیده بستم

دلربایی کردی و من غیر تو دلبر ندارم

آید آن روزی که من دیدار زیبای تو بینم

و آن‌گه از دامان جودت دست حاجت برندارم

رو سیاهم بی‌پناهم غرق عصیان و گناهم

شرمسار و سر به زیرم توشه محشر ندارم

هست حیران را امید دستگیری در این دو عالم

چون متاعی جز ولای ساقی کوثر ندارم

آتش اشتیاق

جلوه روی تو شها برده ز دل قرار من
گر ندهی به خود رهم وای به روزگار من
سوخته جسم و جان من ز آتش اشتیاق تو
کن نظر عنایتی بر من و حال زار من
چند در انتظار تو روز و شبان فغان کنم
برده امید وصل تو طاقت و اختیار من
روز ازل سرشته شد آب و گلم به مهر تو
عهد موذت تو شد مایه اعتبار من
از تو تو را طلب کنم صبح و مساء به سوز دل
نام تو حرز جان من ذکر تو است کار من
پرده ز چهره برفکن آتش دل فرو نشان
از غم و رنج و رهان این دل داغدار من
گر بپذیریم شها بر در خود به بندگی
هست غلامی درت موجب افتخار من
حیران را به سر شها دست عطوفتی بکش
چاره به لطف خود نما حالت انتظار من

مشکل دل

خسروا گوشه چشمی به من بی سر و پاکن

سوی دل سوختگان یک نظر از بهر خداکن

نفس نگذاردم ای شه که به اخلاص بکوشم

منتی جان مرا از ستم نفس رهاکن

حل نشد مشکل دل بر اثر نفس پرستی

حل آن را تو حوالت به کف و عقده گشاکن

آخر ای ابر سخا آب زن این نار هوایم

تن خاکی مرا خاک در اهل وفاکن

کرده‌ام گم ره وصل تو من ای کعبه مقصود

رحمی این خسته گم‌گشته به خود راهنماکن

آوخ آوخ که برفت از کف من عمر به باطل

همتی درد من از داروی توفیق دواکن

خون شد آخر دل حیران و خود از دیده برون شد

از ره لطف شها یک نظری سوی گداکن

نہال غم

نشین به گوشه‌ای و خون ز دیده جاری کن

ز اشک چشم نہال غم آبیاری کن

به یاد نور جمالش به سوز و ساز بساز

شبان تیره به تنهایی آه و زاری کن

کنون که دست تو کوته بود ز دامن شاه

بساز با غم دل خوب بی‌قراری کن

ز سز یار فروبند لب بر اغیار

از آن چه دوست تو را گفت پرده‌داری کن

شها به یاد تو تا چند آه و ناله کشم

بیا بر این دل غم‌دیده غمگساری کن

تو آگهی ز دل بار غم کشیده من

شها برای خدایم ز لطف یاری کن

خموش حیران تا چند در خروش و فغان

بسوز ز آتش هجران و بردباری کن

فیض خدا

ای هر دو کون بسته به یک تار موی تو
 وی آفتاب و ماه فروغی ز روی تو
 افلاک و آسمان و زمین از تو برقرار
 زینت گرفته عرش ز نام نکوی تو
 امروز از تو فیض خدا می‌رسد به خلق
 گردد مشام کون معطر ز بوی تو
 شاهها تو برگزیده حقی که از نخست
 افزون نموده ذات خدا ابروی تو
 لب‌تشنگان عذب وصال به صبح و شام
 آیا شود که مست شوند از سبوی تو
 تاکی به سوز و ساز بسازند و رو کنند
 گریان به کوه و دشت پی جستجوی تو
 شاهها لوای نصر بپاکن که عاشقان
 از جان و دل دهند سراسر به سوی تو
 آبی بر آتش دل افسردگان بزن
 حیران فدای جان تو و خلق و خوی تو

طره گیسو

سلسله پای دل طره گیسوی تو
 قاتل دلدادگان خنجر ابروی تو
 این دل تنهای من نیست گرفتار دام
 فزون دل از صدهزار بسته به یک موی تو
 تا به کی اندر فراق سوختن و ساختن
 خیز و ز رخ پرده گیر تا نگرم سوی تو
 نیستی از دل برون ز دیده گر غایبی
 می گذرم هر کجا می وزدم بوی تو
 قائم برحق تویی مصدر مشتق تویی
 روی دل عاشقان جمله بود سوی تو
 منتظران را رسید جان به لب از هجر تو
 تا که ببینند آن قامت دلجوی تو
 طالب دیدار تست با غم و محنت قرین
 هست تمنای او جرعه‌ای از جوی تو
 حاجی اگر در حجاز سعی صفا می کند
 کعبه حیران بود قبله ابروی تو

مهر گردون

ای مهر گردون شرمسار از جلوه انوار تو
وی خیره چشم روزگار از دیدن رخسار تو
بستی هزاران سلسله از تار موی دل کشت
بس صید دل‌ها کرده است آن طرّه طرار تو
بس خون دل‌ها ریخته با مهر خود آمیخته
آتش زده بر خفتگان آن نرگس بیدار تو
تا چند اندر پرده‌ای تاکی دل از ما می‌بری
دلدادگانت منتظر سرگشته دیدار تو
صبح و پسین، شام و سحر در راه وصلت منتظر
بنشسته با خون جگر مستهضر آثار تو
خوش دل به یغما می‌بری جان از تن ما می‌بری
صدها هزار همچو من دل داده و بیمار تو
خرّم دمی کایی ز در بر ما بیندازی نظر
آخر تو می‌دانی که ما خاریم در گلزار تو
حیران سرگردان منم روز و شبان گریان منم
شاید که روزی بنگرم آن چهره گلنار تو

رنج انتظار

دل ز آتش محبت تو شعله‌ور شده
 از رنج انتظار قرین خطر شده
 دل‌های داغ‌دیده هزاران به یاد تو
 ای پادشاه حسن به خون غوطه‌ور شده
 گیتی ز کج‌مداری این چرخ کج مدار
 هر چند تیره بود ولی تیره‌تر شده
 شیرازه سلاسل منظومه‌های کون
 از جا در انتظار ظهورت به در شده
 لبریز گشته ظرف زمان از جفا و جور
 هر لحظه‌ای که می‌گذرد بیشتر شده
 اسلام سرنگون شد و ایمان ببست رخت
 الحاد و کفر و زندقه بی‌حد و مر شده
 نه شرم و نه حیا و نه عفت و عاطفت
 آثار انبیا همه محو از نظر شده
 متروک شرع احمد و قرآن ذلیل و خوار
 منهاج اهل بیت از آن خوارتر شده
 فسق و فجور رونق بازار مرد و زن
 پر از فساد سطحه هر بحر و بر شده
 جز نامی از خدا به زبان‌ها نمانده است
 اسلام سرشکسته و بی‌بال و پر شده
 ای منتقم دیگر منشین صبر تا به کی
 خود آگهی که گمرهی از حد به در شده
 یا صاحب‌الزمان عَلم عدل کن بلند
 از جور وضع‌ها همه زیر و زیر شده
 در انتظار دولتت ای شاه دین‌پناه
 روزی عاشقان تو خون جگر شده
 یاران شاه چون من حیران روسیاه
 هر یک نشان طعنه هر گاو و خر شده

لوای عدل

ریزم ز دیده اشک غم اندر هوای تو

جان‌های عاشقان تو بادا فدای تو

هر چند روسیاهم و شرمنده و حقیر

روز و شبان همی طلبم من لقای تو

آینه جمال و جلال خدا تویی

گردیده خلق عالم امکان برای تو

فیض خدا به هر که رسد از تو می‌رسد

امروز ماسوای تو باشد گدای تو

ای قبلگاه عالم و آدم ز جای خیز

تا سر نهند جمله خلائق به پای تو

شخصت ز دیده گرچه نهان است در جهان

لیکن به قلب شیفتگان است جای تو

در انتظار مقدم پاکت نشسته‌اند

بینند تا که دولت بی‌انتهای تو

لبریز گشته ظرف جهان از جفا و جور

برپا لوای عدل نماید خدای تو

حیران اسیر مهر تو گردیده از ازل

خاکش سرشته گشته ز آب ولای تو

آه شبانه

در دل کشدم آتش هجر تو زیانه

آخر کشدم از غمت این آه شبانه

خونم چکد از دیده به سودای تو تا کی

تا چند روم در طلبت خانه به خانه

هر سو نگرم مهر دلارای تو جویم

هر جا گذرم می‌طلبم از تو نشانه

دل بر سر آن شد که به پای تو دهد جان

گر دست دهد وصل تو ای دژ یگانه

ایا رسد آن طالع فیروز که روزی

روزی شودم دولت دیدار تو یانه

سخت است به هر جمع پریشان تو بیند

حاضر همه یاران و تو غایب ز میانه

برخیز و بساط ستم و جور تو برچین

برهان همه یاران خود از جور زمانه

حیران به امید است که دیدار تو بیند

روزی که زنی تکیه به او رنگ شهانه

آفتاب معدلت

یک فروغ از مهر رویت ماه تابان آمده

پرتوی از نور تو مهر درخشان آمده

تا شود اسرار غیبی ظاهر اندر ممکنات

آفتاب اندر حجاب غیب پنهان آمده

هر که آن خال سیاهت دید بر چهر منیر

گفت هند و در کنار آب حیوان آمده

جانم فدای جسم و جانت باد ای شاه جهان

عاشقان را در فراق جسم بی جان آمده

تا زده آتش به دلها از تو نار اشتیاق

شعله زن خون آبه ریزان زار و نالان آمده

از ضعیفان رخ متاب ای آفتاب معدلت

ای که شخصت کان جود و عدل و احسان آمده

گوشه چشمی به حیران کن که با یاد رخت

روز و شب بر درگه جودت ثنا خوان آمده

صبح امید

دل پریشان سر زلف پریشان تاکی
 کفر زلف تو کند غارت ایمان تاکی
 ای اسیر سر زلف تو دو صد سلسله دل
 دولت حسن شود سلسله جنبان تاکی
 آن که خال سیهت دید به کنج لب گفت
 جای هند و به لب چشمه حیوان تاکی
 از خدنگ مژه و خنجر ابرو که تورا است
 باز گو ریختن خون ضعیفان تاکی
 خاطر غمزدگان شاد کن ای صبح امید
 دردمندان بلا را شب هجران تاکی
 با غم هجر تو تا چند شوم مدغم غم
 گریم از دوریت ای لعبت خندان تاکی
 نیش تر چند زنی بر دل مجروح غمت
 عاشقان را کشی از ناوک مژگان تاکی
 دلبرا خوش دل و دین می بری از سوختگان
 من به قربان تو و غارتگری اینسان تاکی
 بیچ زن زلف تو برگرد رخت حیران گفت
 دور زن دور قمر افعی پیچان تاکی

مدغم غم

از دل پریشانم ای خدا تو آگاهی

جز ره سؤال از تو نبودم دیگر راهی

مدغم غم و رنجم ای خدا تو می‌دانی

زن بر این دل تنگم هر خدنگ که می‌خواهی

ناوک جفای چرخ بس خلیده بر قلبم

ترسم آن که گردم من غرق بحر گمراهی

از تراکم انبوه، کوه دل چو کاهی شد

در قبال سیل غم کی بایستد کاهی

یا مرا ببر زین دهر در جوار قرب خود

یا بر آتش، دل ریز ز آب فضل اگر خواهی

بس که در فشارم من از تلاطم دوران

طول هر نفس افزون باشدم ز هر ماهی

شکوه پیشت آوردم چاره‌گر کنی شاید

بنده چون تواند کرد در مقابل شاهی

بینوایی حیران از گناه بسیار است

نبودش امیدی جز عفو و فضل الهی

ساز عشق

خوش است ای دل اگر نغمه جان‌گداز کنی

به روی خویش در انتظار باز کنی

نهی به گردن دل با خیال شه زنجیر

به یاد گیسوی او قصه را دراز کنی

روا بود که بر غم هواپرست عراق

نهی مخالف و آهنگ در حجاز کنی

به شاخ گلین توحید عندلیب صفت

غنیمت است اگر ساز عشق ساز کنی

دهی طهارت اگر نفس خویش را شاید

رخش ببینی و بر ابرویش نماز کنی

زآز و ناز به جایی نمی‌رسی حیران

جز آن که رو به در قبله نیاز کنی

ترجیعات

ای واسطه وجوب و امکان

ای حجت حق شریک قرآن

ای مظهر غیب ذات یکتا

ای معدن جود و فضل و احسان

ای مهر سپهر آفرینش

مهدی زمان ولی دوران

ای فیض تو زنده ماسوای الله

برخوان تو ممکنات مهمان

برپا ز تو عرش و فرش و افلاک

برجها ز تو مهر و ماه تابان

ساری ز تو روح در بدن‌ها

جاری به تو ابر و باد و باران

ذات تو به ممکنات محور

فرمان تو کائنات را جان

لطف تو ز لطف حق پدیدار

قهر تو ز قهر حق نمایان

«تا مهر تو گشته پای بندم

دل جز تو به هیچ کس نبندم»

هر چند که پير و ناتوانم
 چون ياد تو می‌کنم جوانم
 در آتش اشتیاق وصلت
 سوزد شب و روز استخوانم
 شب تا به سحر سرشک ریزم
 بای یاد تو ای قرار جانم
 تا چند ز درد هجر نالم
 هم خون دل از بصر فشام
 جز مهر تو من به دل ندارم
 جز ذکر تو نیست بر زبانم
 هر چند میان جمع باشم
 دانی که به پیش تست جانم
 ای سر خدا بیا و برهان
 از فتنه آخر الزمانم
 ده جرعه‌ای از زلال فیضت
 و آن‌گاه ز قید غم رهانم
 «تا مهر تو گشته پای بندم
 دل جز تو به هیچ‌کس نبندم»

امشب دل من به یاد رویت

آشفته شده است همچو سویت

پنهنانی و جای تست در دل

شاید بینم رخ نکسویت

کس از تو نمی دهد نشانم

هرجا که روم به جستجویت

در رضوی یا که ذی طوایی

بنمای مرا رهی به سویت

هر مجلس و محفلی که باشم

جاریست زبان به گفتگویت

شاید نظری کنی به حالم

یا جان بدهم در آرزویت

کن گوشه چشم و گیر جانم

ای جان به فدای خاک کویت

دانی که ز هجر در فشارم

بخشای مرا نمی ز جویت

«تا مهر تو گشته پای بندم

دل جز تو به هیچ کس نبندم»

هر چند ذليل و شرمسارم
 جز درگه تو رهى ندارم
 دانى كه ز خلق درگريزم
 وز اهل زمانه برکنارم
 عنوان و تعينى نخواهم
 با هيچ گروه نيست كارم
 جز سوزش و درد و بى قرارى
 از هجر تو نيست اعتبارم
 با هر كه قدم زدم در اين دهر
 نگرفت كسى ز دوش ببارم
 جز آن كه نهاد غم روى غم
 افزود فشار بر فشارم
 ديدم كه ز خلق بى نيازى
 چيزى بهتر نظر ندارم
 ببريدم با تو عهد بستم
 دانى كه به عهد استوارم
 «تا مهر تو گشته پاي بندم
 دل جز تو به هيچ كس نبندم»

شاهها تو ذخیره خدایی

هم آینه خدا نمایی

از پرده غیب سر برون کن

بنمای تجلی خدایی

بنیاد ستم ز بیخ برکن

باعادل نما گره گشایی

لبریز شده زمانه از جور

وز فسق و فجور و بی حیایی

پامال نموده اند حق را

بستند ره خداستایی

گردید عزیز اهل باطل

کردند ز اهل حق جدایی

آیین وفا برفت از یاد

گردیده رواج بی وفایی

ای دست خدا بر آر دستی

ما را برهان ز بی‌نوایی

«تا مهر تو گشته پای بندم

دل جز تو به هیچ کس نبندم»

ای مظهر قدرت الهی
 ای آیینه جلال شاهی
 در معرفت تو عقل حیران
 و صف تو کجا توان کماهی
 در کینه تو کی خرد برد راه
 نبود به حقیقت تو راهی
 خوانم اگر ملک روا نیست
 خود عقل نمی دهد گواهی
 همچون بشرت نمی توان گفت
 ترسم که نمایم اشتباهی
 من گرچه تو را خدا ندانم
 زیرا که تو بنده الهی
 لیکن به تو کرده خودنمایی
 از بهر قیام و دادخواهی
 دارم ز تو انتظار شاها
 بر روسیاهی کنی نگاهی
 «تا مهر تو گشته پای بندم
 دل جز تو به هیچ کس نبندم»

تا مهر تو را به دل نهفتم

راز دل خود به کس نگفتم

بایجاد تو گوهر اشک

از نوک مژه به دیده سفتم

شاهها به خیال خال رویت

شب تا به سحر ز غم نخفتم

ای کاش مرا شدی میسر

خاک قدمت به مژه رفتم

دانی که در انتظار دیدار

با غصه و غم هماره جفتم

شاید که مرا رسد زمانی

کز شوق به مقدمت بیفتم

در راه محبت تو از خصم

دانی که چه طعنه‌ها شنفتم

«تا مهر تو گشته پای بندم

دل جز تو به هیچکس نبندم»

ای قـبله عـارفان مشـتاق
 قـائم بـه تـو مـمکنات و اـفاق
 بـرخیز و بـه قـامت قـیامت
 بـرپاکن و شـوی جـمله اوراق
 در مـدرس کـون اـنقلابی
 اـیجـاد نـما بـه اـمر خـلاق
 عـشق تـو بـبرده صـبر و اـرام
 ای سـر خـدا ز قـلب عـشاق
 غـیر تـو ولی اـمر حـق نـیست
 تـا آن کـه کـند حـقوق احـقاق
 مـجلای تـمام قـدرت حـق
 اـمـروز تـویی بـه وجـه اـطلاق
 از روز ازل بـه دل نـهفتم
 مـهرت مـن بـینوای مـفتاق
 خـود اگـهی از دل غـمینم
 هـم جـفت غـم چـو از تـوام طـاق
 «تـا مـهر تـو گـشته پـای بـندم
 دل جـز تـو بـه هـیچ کـس نـبندم»

آن مظهر غیب اگر بیاید

غم از دل عاشقان زداید

درهای جفا و جور بندد

اما در معدلت گشاید

بنیاد نفاق و کین برآرد

ببیداد رود و داد آید

آیین خدا رواج گیرد

در دهر چو جلوه‌ها نماید

چون جلوه کند به دلربایی

دل‌های جهانیان رباید

کام دل شیعیان ببخشد

هم رونق اهل دین فزاید

ای مقصد حق ز پرده غیب

بیرون شو و کن هر آنچه باید

باشد که رخ تو را ببینم

بر من نگری ز لطف شاید

«تا مهر تو گشته پای بندم

دل جز تو به هیچ کس نبندم»

ای مهر تو مهره دل من
 با مهر تو شد عجین گل من
 یک عمر محبت تو بود است
 در مزرع کون حاصل من
 هر چند که روسیاه و خوادم
 نقش تو بود مقابل من
 مشکل شده کار دل ز هجرت
 بنمای تو حل مشکل من
 توأم به غمم اگرچه باشد
 با یاد تو گرم محفل من
 در قلم غم سفینه دل
 بشکسته کجاست ساحل من
 دانی که در اشتیاق دیدار
 هجران تو گشته قاتل من
 هر دم به خیال خالت افتم
 از هم گسجد مفاصل من
 «تا مهر تو گشته پای بندم
 دل جز تو به هیچ کس نبندم»

ای مایه سوز و بی‌قراری

تا چند کنیم آه و زاری

شاید که مگر ز در درآیی

کام دل دوستان برآری

تا کی به امید زنده بودن

کو طاقت و صبر و بردباری

ترسم ندهد اجل مجالی

تا آن‌که ز غیب سر برآری

جان دادن و روی تو ندیدن

سخت است فغان ز انتظاری

نومید مکن امید ما را

شاهها تو پس از امیدواری

با زخم زبان و طعنه خصم

ما را بگذشت روزگاری

بنمای رخی و جان ماگیر

زین بیش کجا رواست خاری

«تا مهر تو گشته پای بندم

دل جز تو به هیچ‌کس نبندم»

رباعیات

ولی عالم امکان کجایی	به رضوی یا که اندر ذی طوایی
ز خورشید جمالت پرده بردار	برون کن ز آستین دست خدایی
✽	✽
به مشتاقان نمانده طاقت و تاب	شها دلدادگان خویش دریاب
زدلها شد قرار و صبر و آرام	بخواه از حق ظهور خویش و بشتاب
✽	✽
تو آگاهی ز حال دوستانت	ذلیل و خار گشته شیعیانت
به زیر پای دشمن پای مالند	بیا جان جهان قربان جانت
✽	✽
طرفداران دین در پیچ و تابند	پریشان خاطر و در اضطرابند
به انواع ستمها در فشارند	ز ظلم دشمنان اندر عذابند
✽	✽
ز جور دشمنان دینی نمانده	میان خلق آیینی نمانده
ز قرآن مجید و دین احمد	تو خود دانی که تمکینی نمانده
✽	✽
جهان تاریک شد از جور و بیداد	ز جور مبدعین و اهل الحاد
نماند از دین و ایمان غیر نامی	عزیزا صبر تا کی رس به فریاد



درخت بُت‌پرستی پا گرفته
سگ و خوک و شغال و گرگ و روباه

بساط ارض را یک‌جا گرفته
همه معموره دنیا گرفته



قیامی کن شها تا از قیامت
جهان را ز آب عدل و دادخواهی

در این دنیا به پا سازی قیامت
دهی بر حق‌پرستی استقامت



تو نور چشم ختم المرسلینی
تویی روح و روان پاک زهرا

تو فرزند امیرالمؤمنینی
تو فخر اولین و آخرین



تویی محیی دین و شرع احمد
امام منتقم شها تویی تو

تویی مجری فرمان‌های سرمد
توهستی قائم آل محمد



سماوات و زمین در انتظارند
شها از پرده بیرون آ خدا را

ظهورت را ز حق امیدوارند
که یارانت دیگر طاقت ندارند



خوشا تنهایی و شب‌های تارم
تو میدانی که در سوز و گدازم

که با یاد تو اشک از دیده بارم
شها مگذار اندر انتظارم



شود روزی که دیدار تو بینم
شبِ خار گلستان تو باشم
گلی از گلشن رویت بچینم
بَرَت زاری کنم با تو نشینم



همی خواهم ز یاران تو باشم
به هر جا می‌روم ذکر تو گویم
رهین خوان احسان تو باشم
به هر بزمی ثناخوان تو باشم



تو اسم اعظم پروردگاری
تو سرّ خاص ربّ العالمینی
تو یکتا خاتم هشت و چهاری
به تو کرده تجلی ذات باری



تویی قائم به حق و حق به ذاتش
به اذن او کنی هر آنچه خواهی
تویی مجلاً و مرآت صفاتش
تو هستی سرپرست ممکناتش



میهن عبد ثناخوانش تویی تو
به حول و قوه‌اش فرمان‌گذاری
مطیع امر و فرمانش تویی تو
رهین خوان احسانش تویی تو



شها حُبّت به دل فوزی عظیم است
هر آن کو در دلش حب تو باشد
قبولش امر خلاق علیم است
جزایش خلد و جنات نعیم است



به حب حق به پادارده جهان را

به حب تو پذیرد بندگان را

خدا در هر دلی حب تو باشد

به او بخشد حیات جاودان را



هر آن کو بغض تو در دل بگیرد

خدا طاعات او را کی پذیرد

شود محروم از فیض خدایی

به ذلت راه دوزخ پیش گیرد



ز ظالم داد مظلومان توگیری

کنی از ناتوانان دستگیری

تویی شاهان پناه بی پناهان

به خود بی چارگان را می پذیری



مغیث شیعه و غوث زمانی

معین هر ضعیف و ناتوانی

برای دشمنان قهر خدایی

به امر حق شفیع دوستانی



دل از نادیدن روی تو خون است

هم آن خون از دو چشمانم برونست

غم دل در هوای دیدن تو

برون ز اندازه و از حد فزون است



خوش آن دردی که درمانش تو باشی

خوش آن جانی که جانانش تو باشی

خوش آن بزمی که در شبهای تاریک

شها شمع شبستانش تو باشی



به یادت روز و شب در سوز و سازم
 قرین با ناله‌های جان‌گدازم
 زنای دل همی با دیده تر
 نوای غم دمادم می‌نوازم



شها من سینه پر سوز دارم
 ز هجرانت نه شب نه روز دارم
 من از محرومی از فیض لقایت
 ز دل آه شرر افروز دارم



عجب با رنج و محنت روبه‌رویم
 گرفته استخوان غم گلویم
 چنان ز اندوه بی‌حد در عذابم
 که بتوانم غم دل با تو گویم



شها خود آگهی از حال زارم
 دیگر تاب شکیبایی ندارم
 همی خواهم که رخسارت ببینم
 پس آن‌گه پیش پایت جان سپارم



گرم آب گنه از سر گذشته
 خط مهرت خدا در دل نوشته
 به روز اخذ میثاق ولایت
 گلم با آب مهر تو سرشته



بسی مشکل بود رویت ندیدن
 به درگاه جلالت نارسیدن
 شها هر چند کوتاه باشدم دست
 ز کویت کی توانم پا کشیدن



اگر چه عاصیم از دوستانم

اگر چه شرمسار و روسیاهم



به جرم مهرت ای مهر جهان تاب

زدشمن بس شماتت‌ها شنیدم



یقین دانم اگر خواهی توانی

بخواهی از خداوند خطاپوش



گر از کردار زشتم شرمسارم

خود آگاهی و محتاج بیان نیست



مس قلب سیاهم را تو زر کن

نما دل شادم از فیض حضورت



تویی کان عطا و جود و احسان

و لئی نعمت خلق جهانی

اگر چه خارم از این بوگلستانم^(۱)

سگ وامانده این آستانم



ز طعن دشمنان گردیده بی تاب

به قربانت مرا دریاب دریاب



مرا از رنج و محنت وا رهائی

که آمرزد ضعیف ناتوانی



به جان و دل تو را من دوست دارم

به الطافت بسی امید دارم



به سر شوق لقاییت بیشتر کن

مرا از یک نظر اهل نظر کن



تویی غوث و غیاث بی پناهان

به تو کرده تجلی ذات سبحان



تو مرآت جلال ذوالجلالی

عجب نبود گر از راه عطوفت



اگر چه با غم و محنت قرینم

به مژگان خاکِ پایت را برویم



خدایا از جمالش پرده بردار

فساد و جور دنیا را گرفته

ولی امر ذات لایزالی

کنی دلجویی از آشفته حالی

همی خواهم که دوران تو بینم

ز یاران باشم و با تو نشینم

دل دلدادگانش را به دست آر

جهان لبریز شد از ظلم بسیار

تصاویری از دست نوشته علامه سید محمد حسن میرجهانی (قدس سره)

مرغ دلم ز دور چو دید آب داز را	شدار فتن بر و نوا و آستانه را
رست از خودی و جانب مقصود برید	از سر گرفت ز ترس عا شقانه را
بر شاخ و جد نغمه چو عشاق کشید	بی پرده پرده در شد خواندین ^{ترا}
المزده عاشقان شب بهران بر رسید	فخر وصال بر و ظلام شبانه را
تا تاب آفتاب جمال و جلال شاه	مان نگرید جلوه مهر گمانه را
نزدیک شد که حسرت کردون حشم برسد	خیزند و رفت در و نماند خانه را
یاران شاه یک یک آه ده قیام	از سر فکنده اند کلاه بهانه را
مردانه بال همت خود باز کرده اند	تا مرتفع کنند رسوم زمانه را

حیران تو نیز جسم طاق بلند کن
طولی نمیکشد که بیای بی نشانه را

قران خاکبایت امیر عالم آرا	شوق لغایت ایش برده ز دل و آرا
تا کی در استخارت روز و شبان شالم	رحمی این بلاکش کن از کرم حذر آرا
در حال بنوائی از بوی کشم نوائی	گوم شتا کجائی در باب بیوز آرا
از دیده با خیالت چذاشکر بزم	حتی تمی انادهی یا مطلق الاسی
دلدادگان عشقت سوز و ساز تا کی	مستوحشین بجز مستوقدین نارا
تا چند پرده داری بی پرده چهره نما	ده کام بنیوایان ز انجره دلارا
تا عکس رویت ایش در پیشه دل افشا	بست تمام دل را بگر چون سنگ خارا

حیران ز بار بهران آتش گزیده چاش
آیا شود که جید روی تو آشکارا

پشه خود نموده ام حالت انتظار را
 صید نموده منع دل برده از او
 تا که بگرییم آن طره سگبار را
 شرح فراق کی توانم او یک از هزار را
 برده شرار بجز او از کفم اختیار را
 شوز و چشم عاشقان را که غم غبار را
 مرهمی از کرم بنه ایدل داغدار را

در دل خود کشیده ام نفس خیال بار را
 ریخته دام و دانه اش از خط و قال نوشتن
 سوزم و سازم از غمش روز و شبان بخت دل
 دولت وصل او اگر بکشی آیدم کف
 چشم امید دوختن در ره وصل تا بکی
 ای به روح معدلت پرده ز چهره بر فلن
 سوختگان خویش را کن نظر غایتی

حیران از جلوه ای از رخ خوشی مات کن
 تا رهد از خودی خود ترک کند دیار را

گردش گردون دون کرده است گردان مرا
 لشکر جور و جفا مهس و وفا از یاد برد
 فتنه آخر زمان زد آتش سوزان مرا
 خانه دل منزل خار خوش دیو و دد است
 سخته عجب و ریگشته عجب سلطان مرا
 برق عصیان خرس ایمن عجب از ما بخت
 بارالها و ارمان از دیدم شیطان مرا
 گریه در یک چشم دارم خنده در چشم دیگر
 یار از لطف و کرم بر مان از این عیب مرا
 بیرو سامان در این سامان نهادم سر و پای
 دارد این خوف و رجا گریان که خندان مرا
 تا شدم بچاره شد این زور خوش در مان مرا
 باد لای مرتضی خوش باشد این زندان مرا
 حق نماید میناز از منت دو مان مرا
 مودی آخر زمان گریه اش بر من نظر

ای امام منتظر بر من نگر بار دیگر
 چند از بخرخ خود کرده ای حیران مرا

ایده‌س نه ز کف این سبزه صدانه را
خانه دل جای دلدار است غفلت تا یکی
حاجی اندر سعی طوف خانه میجویدم
تا کنم جانرا سار مقدم جانانه اس
پر زمان پروانه‌ی پروا بسوزد پیش شمع
را در مردان پست پامردانه بر دیار د

تا یکی شرک دریا بگذارد ام و دانه را
شرمدار آخر چیا کن ره مده بیگانه را
من بقربان دلی کو حبت صبا چخانه را
کاش روشن کردی از فوط کرم کاشانه را
گیر عبرت یاب بی پروانی پروانه را
آونیشان بادنازم همت مردانه را

در تخیل روز و شب حیران پاید زلف یار

و عده ز تخیل بخشد این دل دیوانه را

را دراهی بجز از بارگنه نیت مرا
کاروان اجلم که بزندانگ ز حیل
در صف حشر که خوبان همه کرم طربند
صالحان جمله در آسایش و اگر کرده
را در مردان همه را گوهر اعمال کف
گبدانی بد وجود تو رو آوردم

روسیا هم من و جز روی سینه نیت مرا
بجز از جرم و خطا تو سره نیت مرا
چکنم من که بجز حال تبه نیت مرا
سر بزیرم من و جز پشت تو نیت مرا
وای بر من که بجز سنگ و شبنم نیت مرا
گرچه از روسیهی روی نگه نیت مرا

من حیران بتمنای وصال توست روز

خود تو دانی که بجز دیده بره نیت مرا

پیش خود نموده ام حالت استغفار را
 صید نموده مرغ دل برده آرا و قرار را
 تا که مگر بنیم آن طره مشکبار را
 شرح فرای کی توان ادبیک از هزار را
 برده شر از بجز او از کفم اختیار را
 شوی ز چشم عاشقان اکرم عیار را
 مرهمی از کرم بنه ایندل دانند آرا

چیرا از جلوه ای از رخ خوش ما کن
 تا زهد از خودی خود ترک کند دیار را

نصرت من الله و فتح قریب
 درد مرا بنیت بجز تو طبیب
 جز من افشوده که هستم غریب
 گرم ز دیدار تو ام فی نصیب
 زفته ز کف طاقت و صبر و شکیب
 گرم شوم مورد طعن رقیب
 سهل بود در رهت ای دلگشا

نقطه اندر طلبت جان دهم
 می نبود از من حیران عجیب

در دل خود کشیده ام نقش حال بار را
 ریخته دام و دانه اش از خط و حال چو نشین
 سوزم و سازم از غمش روز و شبان بجز دل
 دولت وصل او اگر گیتی آیدم کف
 چشم امید در وقتش در وصل تابی
 ای میرج معدلت پرده چهره بر فکن
 سوختگان خویش را کن نظر غایبی

از تو تو را بی طلبم ای حبیب
 دست من و دامن احسان تو
 جلد یاران همه در عیش نوش
 سوزم و سازم بخت روز و شب
 برده ز دل بجز تو از من قرار
 و روز با من همه جا ذکر است
 بنیم اگر خفت و خواری ز خلق

تا دلم بسته بدان زلف شکن در شکن است
 ترک فغان تو با تیر و کمان کرده کین
 تا بزد غم تو مهره دل با خسته ام
 خسرو از رخ فرزین تو من مات شدم
 حیرتم برده که اسرار سلیمان باست
 بخیال مه روی تو و امید وصال
 ماندیده بودادیم دل و شاید ما

نه روانم بردانست نه جانم بین است
 بی گمان آنکه گرفتار تو شد جان نیست
 نام رسوائی من شهره مهر کجمن است
 این پیاده و عجب کشته آنقبل نیست
 با وجودت ز چه خاتم تکلف مهر من است
 دایماً و در زبانم همه جا این سخن است
 حسن بغمیری و عشق او پس تو من است

آنکه حیران بتمنای لغای تو بود
 خوار بجز تو و انظار حلاوت خو است

اینچنانه که از گرد هوس تیره و تار است
 هر بوی الهوسی ساکت این راه باشد
 مرغان همه آیین تعنی نتوانند
 از راه هوا طی نشود کعبه مقصود
 که طالب انوار لغا بسچو کلیمی
 رحمی بکن ای و ترک حیران بختی

یا رب نتوان گفت که خلوت گداز است
 جز آنکه دلش شقیقه رونی بکار است
 بر شاخ گل آن نیک که زنده غم نه را است
 بگذار و گذر کن اگر توی گذار است
 شو فانی و بین فی الشجر الاخر بار است
 بایاد تو سرگشته مهر شهر و دیار است

نظری ای در غافل که جان در گذشت
 خط نادان بجان نعت و ناز از تویی
 آوخ اگر دیش کردون که زادن پروریش
 جای تردید نباشد که رسد افلک
 آنکه شد شعله خوار و خور و آرزوی
 هیچ سنگ نیک نادان بر در راه بدوست
 حجت منظر ای قائم رقی نظری
 با تو پیوستم و از غیر تو تا گستم
 آنکه از بهر تو افکنده بدل سوزو

این گدازگاه عجب منظر اهل نظر است
 قوت دانا همه دیدیم که خون جگر است
 گرم از نگاه و علف آخور هر گاه و چرا
 عقده راس و زین در خورشید است
 کی توانم شمشیر گفت که او جانور است
 آنکه زه برده بسیر بر جان و بگر است
 که دل از آتش بحر این تواند برتر است
 اسگاننده باید نور روان از بهر است
 آه جانسوز من و ناله مرغ بحر است

بنشار قدمت جزین و جان نیت ما
 رنج فرمای که حیران بر من منظر است

کسی شماره کند اسگ پیده مارا
 بهار و بهر خزان شد در اسطار و بنور
 بر قصبه و تحمل نماید طاقت و تاب
 ز آب عدل خدا یا شستشوی جهان
 امام قائم بر حق ولی عالم کون
 که تا گرفته تکلف پرچم جهاننداری
 ز عطر عدل معطر کند مشام جهان
 بساط جور بر اندازد از بساط زمین
 بتیغ داد کند قطع ریشه بیداد
 ز هر شتمگر بد کیش انتقام کشد
 کند حقیقت اسلام در جهان ظاهر

که قطره قطره تواند شمرد در بار
 ندیده است کسی روزگار فرودار
 کجا است آنکه کند زبده مرده دلهما
 بده اجازه تو سلطان عالم آرا را
 و صی خم ز سل نور چشم زهر آرا
 بجن و انس نماید جمال زینبار
 کند ز فیض دمشق زنده صد سیحار
 ز صیت عدل کند پر فضای دنیا را
 زیاد قهر کند سزنگون علمهارا
 دهد رواج کتاب خدای یکتا را
 دیگر جای کند از در سوم بحبارا

رجا، واثق حیران لقا حضرت وقت
 امید آنکه کند درک فیض عطنی را

الغیبات ای غوث امکان الغیبات
 الغیبات ای علت ایجاد کون
 الغیبات ای داد خواه بکیهان
 الغیبات ای بی پناهان رانها
 الغیبات ای معدن جود و سخا
 الغیبات ای اهل ایمان را تو یار
 الغیبات ای قاطع جور و فساد
 الغیبات ای پادشاه عدل و داد
 دست قدرت آریرون زباستین
 دین حق را توحیاتی تازه ده
 پرچم عزت بیام کعبه زین

الغیبات ای سریر دوان الغیبات
 قسطنطنیه اهل ایمان الغیبات
 وی پناه مستمندان الغیبات
 فیض بخش بنیوایان الغیبات
 اصل خیر و اصل احسان الغیبات
 وی مسر اهل طغیان الغیبات
 قاصع احوال شیطان الغیبات
 فتنه بار اخیر و نشان الغیبات
 کن زجا بنیان عدوان الغیبات
 زنده کن احکام قرآن الغیبات
 قدرت حق کن نمایان الغیبات

همت حیران در رمت چشم انتظار
 تا یکی در پرده پنهان الغیبات

نگارم پرده در پرده در بازار میاید
 بگرد ماه رویش ^{چو} و تاب مغرب گیسو
 بکف تیغ و پر جویش ^{بهر} تاج مع اللهی
 که تا سازد در پیرا پر ز عدل داد و علم و دین
 بگو با مسکر بیدین بکن هر آنچه میخواهی
 رسیده وقت آن تا چشم شاقان شود روشن
 بسمت غرب از شرق چو سرزد آتشی سوزان
 سلاطین جهان بکیر بهم تا رند از هر سو
 بسی نزدیک میباشد خدا اینمعی نمیدانم
 زحی یاینی الله وعده اراهل معنای
 همی دانم که از اینقرن بیرون نیست اینمعی
 خمش حیران بساید بستم از سر و انایان

نستان شد بهار آمد گل ار گلزار میاید
 فخر در برج عقرب قاصع الکفار میاید
 ز جن و انس با او لشکری بسیار میاید
 بحکم حق بی سر کوبی انشمار میاید
 و زیاد دست حق بانیع انشبار میاید
 نمانده مدتی چندان که حق در کار میاید
 بشام آنگه فتناری که بس سوار میاید
 که دنیا پیش چشم جلکی نشان نار میاید
 چه از این ماجرا برست بر پیشبار میاید
 توانی یافت تا کی ظاهرا این آثار میاید
 تا نام فاس گفتن نوبت اظهار میاید
 که گر گونی گران بر خاطر اغیار میاید

شهی دارم که تاج رفعت شاهی سردار
 شهی دارم که حق داده ز ما کون بر دست
 شهی دارم که در قدرت هزاران چون سلطان
 شهی دارم که باشد ماسوی الهی زنده ^{فیضش} ار
 شهی دارم که حقیقت برگزید از علوی ^{سفلی} و
 شهی دارم که چون نشید خورشید طلوع
 شده نزدیک کنین مهر و زان جلوه گر کرد
 نبی لاصع ز شرق چون بمغرب سپر کرد
 بروم روس و افریقا و فرج آتشی افند
 پس آنگه حرب شیطان از دستش ^{آید} ماده بر خیزد

با حق تواند عالمی زیر و زبر دارد
 که گر خواهد تواند جمله را یکبار بر دارد
 بزیر خاتم شاهی خود زیر نظر دارد
 جهان را جملگی چون نیضی در زیر پر دارد
 ولایت بر تمام ملک امکان سر بر دارد
 بتبع عدل چه رو کینه از ریشه بر دارد
 ز آب عدل کام دهر را شاد و تر دارد
 جهان پس فتنه خوین که اندر زیر سر دارد
 که در دستش هزار اطراف جهان از بحر دارد
 عواقب شام را از فتنه خود پیره تر دارد

سخن کوتا هکن حیران که از این باجر ایران

بود ایمن ولی آن فتنها جور و گم دارد

منظر من نیستیم شبیاید یانیاید
 بجز او آتش بدک زدگر بسوزم یانیورم
 رنج خار از چیدن گل گریه کنیم یانیایم
 انگ غم با پا و روش من بریم یانیریم
 با جفا و جور دشمن گریه یانیم یانیم
 غرق در غرقاب بجزم او بخواهد یانخواهد
 کاش میروم از این غم او بید یانید یانید
 نه تو ام صبر کردن گریه یانند یانند

فاطرتش افسرده حیران گریه یانگوید

سخت مغز استخوانم شبیاید یانیاید

یارب ز غمش تا چند خونم بگریاید
 تا چند بنالم زار شب تا سحر از بجز
 هر دم که رخسار منم خواهم گریه دیدن
 از دیده نهان اما اندر دل من جای
 با کس نتوانم گفت من را ز درون خود
 بیورم و میبارم از درد فراق اما

بنشته سر راهش شاید ز سف آید
 کوی شرم هر شب شاید که سحر آید
 یارش مگرم شاید یکبار دیگر آید
 او را طلبم هر شب شاید که زور آید
 که در دغم بجزش دل را چه سبر آید
 تیر غم او بر دل افزون ز سحر آید

حیران بعبان تا چند از دیده گریه زید

بایا دلغای شاه انگش ز بصر آید

شود روزیکه بوی نافه شکفتن آید
 شود روزی بغیر روزی جان شکفتن
 شود روزی گل سوری نقاب چهره کرد
 شود روزی که بلب در گلستان نغمه بگذرد
 شود روزیکه خور از رخ حجاب کرد
 شود روزیکه آثار قیام شده شود ظاهر

شیم یوسف مصر جلال او پرین آید
 بهار آید زستان بگذرد خرم چمن آید
 گل آید نیل آید سوسن آید نسرتن آید
 نواخوان صلصه قری و هم تراغ درین آید
 نوید وصل او یکسر گوشت مردوزن آید
 برون سفیانی از سام و میان فی ازمین آید

شود روزیکه در بطحا لوای حق شود بر پا
 سهر حیران دوان بهر شا جان و تن آید

آنکه در روز اول با ده بمینا میکرد
 آنکه شد بوالبتر از گندم خاشاک
 آنکه شد نوح با و مثنی از بهر خجالت
 آنکه کرد آتش عم سرد و سلامت بخلیل
 آنکه اندر شجر طور انا الله میگفت
 آنکه از فیض دشت عیسی مریم در عهد
 کاش میشد که من سوخته حیران را

دل ما کاش بکیف طره چو دریا میکرد
 کاش بعمون خود اینواله و شیدا میکرد
 کاش نیک گوشت چینی سوی ما میکرد
 بر من سوخته دل کاش تا شام میکرد
 چه شده از سینه ما سینه سینا میکرد
 سخن از بندگی خالق یکتا میکرد
 یکی جلوه ز دل مردگی احیا میکرد

بجز خودت و شرفه در ساطح خیال
 ریخت ز قوی آتش دل آبی از لال کرم
 بر شود از ره لطف باب محبت بروم
 تا بچند در تعجبی روز و شب مرا طلبی
 گفتم قندای تو من کی بود زمان طلوز
 گفتم شرح بگو کی کنی قیام شها
 گفتم که جان تو این در مضرب لایخیل
 گفتم از نشان دیگر کشف حال مطلبیم
 بجز خودت و شرفه در ساطح خیال
 ریخت ز قوی آتش دل آبی از لال کرم
 بر شود از ره لطف باب محبت بروم
 تا بچند در تعجبی روز و شب مرا طلبی
 گفتم قندای تو من کی بود زمان طلوز
 گفتم شرح بگو کی کنی قیام شها
 گفتم که جان تو این در مضرب لایخیل
 گفتم از نشان دیگر کشف حال مطلبیم
 پس بگفتمش نظری
 با تبسمی نمکین
 از کرم بچیران کن
 یافتم جواب سخوال

ناگرم رسید ز غیب مرده زمان فرصال
 کرد جلوه ای بسزا شنه ز آفتاب جمال
 کی بلا کشید ز جا خیر و شوی گرد مال
 صبر کن که تا شوی زمری از نسیم شمال
 گفت ز حجت زحلی چون که او قد بود مال
 گفت خود تو در نما آنچه گفتت اجمال
 گفت فکرتی بنما تا سیاه پیش کمال
 گفت دم فرزند استل فی الغد و الاصل